

عشق و تنهایی

رسول پویان

1397

- نام کتاب: عشق و تنهایی
- شاعر: رسول پویان
- حروفنگاری و ویرایش: خود شاعر
- نوع نشر: به صورت دیجیتالی
- تاریخ نشر: 1397 خورشیدی

زندگی‌نامه مختصر

رسول پویان در زمستان 1335 خورشیدی در ناحیه اول شهر هرات متولد شد. درس و تعلیم را از مسجد خانگی آغاز کرد و دوره ابتدایی و متوسطه را در مکتب موفق و دوره لیسه را در مکتب لیسه سلطان غیاث الدین غوری در ولایت هرات به اتمام رسانید. از دانشگاه کابل در سال 1358 خورشیدی فارغ التحصیل شد و پیش از مهاجرت مدتی در بانک مرکزی افغانستان ایفای وظیفه کرد.

پس از تجاوز نظامی شوروی سابق به افغانستان، مجبور به ترک وطن شد. وی در دوره نخست مهاجرت، در زمان اقامت در هرات، در دوره طالبان و سپس در دوره دوم مهاجرت، (علاوه بر فعالیت‌های سیاسی، فرهنگی و سرایش شعر) مشغول مطالعه و پژوهش در زمینه‌های افغانستان شناسی و هرات شناسی بوده و کتب متنوع تألیف کرده است که از آن جمله تا کنون:

جغرافیة عمومی هرات، هرات در کشاکش تاریخ، اقتصاد عمومی هرات، حاکم‌نشینان هرات، سازهای سازگار(با نگاهی به موسیقی خراسان کهن و افغانستان امروز)، پیش درآمدی بر جامعه شناسی هرات، راه حل بحران افغانستان، گذری برویرانه های جنگ، ضرب المثل های هرات، پیر هرات خواجه عبدالله انصاری و باغ آتش(شعر) چاپ شده است و تاریخ هرات به روایت مردم، سیری در ولایات افغانستان، افسانه های قدیم هرات، دوبیتی های محلی، طالبان و روزهای دشوار هرات، شناخت افغانستان(مجموعه مقالات)، در کوچه باغهای فوشنج، سفرنامه ها و رخدادهای عینی آماده برای چاپ است. همچنان شهر عشق دفتر اول و دوم(غزل)، عشق و تنهایی(غزل)، دیارخورشید و دوبیتی‌ها در سه دفتر به شکل دیجیتالی چاپ شده است.

مقدمه

شعر با خیال، احساس، عاطفه، موسیقی و رویاهای لطیف شاعرانه پرورش می‌یابد و از اقیانوس بیکران عشق و محبت سیراب می‌شود. غزل بیشتر از شور و جذبۀ عشق مایه می‌گیرد و نجوای رنگین و آهنگین دل است. اگر عشق، مستی و طرب را از غزل بگیری چیزی جز واژگان مرده و بی روح باقی نمی‌ماند. بی سبب نیست که عشق در قلب عرفان پویا و مثبت نهفته بوده و در تاریخ ادبیات خراسان زمین خاصه در اشعار تغزلی و غنایی جایگاه ویژه‌ی دارد.

به راستی اگر آدم در اعماق وجود خود، در ژرفنای امواج مغز و در لابلای دل‌هایی که چون چشمه حقیقت پاک و شفاف اند، به سیر و سیاحت بپردازد به چیزهایی دست می‌یابد که در زندگی عادی و روزمره هرگز به حاصل آمده نتواند. از این جاست که هرکسی شاعر شده نمی‌تواند و هردلی ویس و رامین، مجنون و لیلی، فرهاد و شیرین، رابعه و بکتاش، جلالی و سیاه موی و ... شده نمی‌تواند. آنچه ما در فرهنگ و مدنیت خود به عنوان ارزشهای ناب داریم با عشق، محبت، صداقت، نیکی، بی‌ریایی، صفای دل و عرفان مثبت آمیخته است. اگر این ارزشها را از فرهنگ، ادبیات و مدنیت خود

بگیریم جز افراطیت کور، تعصب هستی سوز و تحجر تاریک چیز دیگری باقی نمی ماند.

هرگاه انسان ها به آوازهای جان و دل که از نای عشق، محبت و هنر بدرآید گوش فرا دهند و لحظه یی در خلوت دل به خود ببندیشند، آن انرژی های پاکیزه و نابی که در فطرت انسانی نهفته است و از امواج بیکران مغز متجلی می شود، آنان را از بدی، دل آزاری، توهین به دیگران، ظلم، ستمکاری و هیولای حرص و آز (به طور حقیقی نه ریاکارانه) دور می سازد.

انسان های صادق و پاک در روابط عشق در هستی که نمودی از گوهر لایتنهای ذات است، چونان درهم می آمیزند (که خارج از زمان و مکان)، به اقیانوس وحدت می رسند و یگانگی امواج ناخودآگاه فطرت ازلی خود را در گستره لایتنهای هستی به ابدیت ارتقاء می بخشند و این در حقیقت فنای سرمدی در اصل ذات می باشد. این شور و حال در اراده عقل و حواس ساده و بسیط روزمرگی نیست؛ بلکه چیزی است از نوع آن معجزه های عشق و اقیانوس بیکران ذات و فطرت انسانی.

این عشق است که برای انسان آزادی لایتنهای ارزانی می کند و انسان را به راستی از قید و بندهای بیهوده و دست و پاگیر عالم موجود رهایی می بخشد. تیشه به ریشه استبداد ذهنی، خود

سانسوری، نام و ننگ پوشالی، مقام و منصب عوام فریبانه، محافظه کاری مرسوم، انحصار طلبی، قیودات بس مختلف و متنوع موجود، هوسها، حرصها و استرسهای ناآرام کننده، خودخواهی، عقده های چرکین، استبداد و دیکتاتوری در اشکال گوناگون، تفتیش عقاید دیگران و غیره می زند. عشق و محبت دل را صیقل می دهد؛ جان را جلا می بخشد و جسم را پاک و صفا می سازد. از دل‌های پاکیزه، بی‌کینه، ساده و با صفا نور عشق و محبت می تابد.

تمایل دیوانه وار عاشق به معشوق و کشش معشوق به عاشق از فطرت انسانی متبازل می شود؛ نیرویی که به باور عرفان مثبت از جاذبه های لایتناهی عشق به حق و حقیقت مایه می گیرد و در نهاد انسان وجود دارد. عاشق به میزان تبارز و تجلی عشق از نهادش به معشوق متمایل و شیفته می گردد. هر قدر این جاذبه های عاشقانه تکامل یابند و در فضای مملو از صداقت، پاکیزگی، خلوص، صفای دل، هنر، ادبیات و فرهنگ به وحدت برسند، به همان اندازه عاشق به معشوق وابسته می شود؛ تا جایی که به کلی در آن غرق و فانی می گردد. از این فنا در حقیقت، وحدت و بقای جاودان دو جسم و جان (در گلستان وصل) ظهور می کند. پس اظهار عشق، محبت، جاذبه، احساس، عاطفه، وابستگی و تمایل بیش از اندازه عاشق به معشوق

در فطرت و طبیعت عشق نهفته است و عاشق جز از آن راه و چاره دیگری ندارد.

عاشق با تمام نیرو می کوشد تا معشوقه را به سوی فنا در وحدت و بقای جاودان بکشاند و به نیروی عشق و محبت زندگی انسانی را به عالی ترین درجه آن تکامل بخشد. عشق تلاش می ورزد تا تمام زنجیرها، بندها، طلسمها و زندانها را ویران سازد تا عاشق و معشوق را آزاد کند و آنان را برای وحدت و فنا در بقای جاودان آماده گرداند. این که تا چه حد و میزان در فطرت و نهاد معشوق ظرفیت درک و پذیرش ایجاد می شود به کشش و تجلی عشق و محبت از فطرت او تعلق دارد. عاشق در این میدان وظیفه و رسالت گوهری خود را انجام می دهد. انگیزش معشوق برای عاشق زمینه تبارز عشق را از نهاد وی مساعد می سازد و باز این عاشق است که آن را بیاری معشوق به درجه عالی تکامل می رساند.

در مشرب عشق بسی محال است که دلی عشق گیرد و وصل نپذیرد. هدف غایی عاشق و معشوق وصل است. پیوند سرمدی روحی و جسمی دو دلدادۀ راستین تجلی حق و تبسم گوهری نیاز هستی در هستی است که رمز بقاء را در حیات انسانی جاودانه می سازد. انرژی عشق در مرحله وصل به اوج تکامل می رسد؛ لیکن شک و تردید این انرژی لایتنهای را خنثا می کند. در قلب عاشق و معشوق

حقیقی هرگز ابولای شک و هراس جا گرفته نمی تواند؛ زیرا با وجود ویروس ترس و بی اعتمادی در قلب معشوق، کوشش عاشق به نتیجه غایی رسیده نمی تواند و میوه شیرین وصل در باغ خرم انسانی می خشکد. چنان که گفته اند:

اگر از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

این انگیزه های عاشقانه خالص و پاک بهر حال بسی خوش و با ارزش می باشند. در این جاست که در بعضی جوامع و در برخی نظامهای اجتماعی و فرهنگی زمینه های فطری و کسبی برای این تبارزات پر احساس و عاطفه عشق بیشتر و در بعضی جوامع و سیستم های فرهنگی اجتماعی کمتر است.

جهل، تعصب، باورهای خرافی، افراطگرایی، رسوم و عنعنات دست و پاگیر، اصول و قوانین خشک و متحجر، استبداد ذهنی، سیاسی، مذهبی، قومی، خشونت نهان ماشینیزم و فشار امپریالیسم مهاجم اطلاعاتی و رسانه یی از تجلی عشق و محبت در نهاد انسانها سخت می گاهد. سرچشمه های عشق، محبت، احساس، عاطفه، دوستی و غیره را مسدود می سازد و بجای آن اصول و قراردادهای خشک،

متحجر و آزاردهنده را جایگزین می‌کند. بر عکس آزادیهای طبیعی، فطری، انسانی و مدنی برای رشد و انکشاف تجلیات عشق و محبت از نهاد و امواج مغز انسانها بسی مؤثر و با اهمیت است. در مجموعه «عشق و تنهایی» بیشتر به غزل‌های غنایی و عاشقانه رو به رو خواهید شد. در موقعیت و شرایطی که در وطن ما بحران، ناامنی، هرج و مرج، وحشت، قتل عام و کشتار، فساد و بی بند و باری حکمفرماست و مردم با دلهره، ترس، یأس و ناامیدی زندگی می‌کنند؛ چه خوش است که با افشاندن گلاب عشق، محبت، احساس، عاطفه، مستی و طرب تا حدود ممکن دل‌های غمین و روان‌های رنجور را شاد سازیم. امید است غزل‌های این مجموعه شور و نشاط بیافرینند و مشت‌هایی بر دهان غم، انده، یأس و تعصب بزنند. شاد و اسرافراز باشید.

رسول پویان

شوق تمنا

تا دل مقام خلوت و دنیای دیگر است
 مفهوم وصل شوق تمنای دیگر است
 روشن نشد گوهر وحدت برای غیر
 خودباوری ز ذات مصفای دیگر است
 بیگانه گر شدی ز تمنای ذات خویش
 تجرید خودگریزی ز همرای دیگر است
 خالی شدم ز هممه‌ و حشمت خیال
 دل بعد از این لایق همتای دیگر است
 محرم سرای دل نبود مآمن تضاد
 سیمای وحدت از رخ زیبای دیگر است
 جاری شدم در نفس ساز مطربان
 تن تن تنای دل ز ترنای دیگر است
 تنظیم واژگان نبود حاصل هنر
 سوز ترانه از دل انشای دیگر است
 در خاک خفتگان نکنند فهم اوج را
 بالا نشینی از پر عنقای دیگر است

در جیب دهر خرمهره بسیار دیده ام
 لیکن به سینه گوهر والای دیگر است
 مستم آن چونان که ندانم سر ز پا
 این نشئه و خمار ز مینای دیگر است
 خشکید چشمه سار وجود از تف سراب
 امواج دل همیشه ز دریای دیگر است
 زلف نگار خط چلیپا کشید و رفت
 اعجاز زنده از دم عیسای دیگر است
 افسانه گشت قصه موسی و کوه طور
 این نور تازه از دل سینای دیگر است
 هر بار می شوم چو نهان در صمیم جان
 این گم شدن به معنی پیدای دیگر است
 رفتم که در فنای تو یابم بقای دل
 گفتند عرش وصل تو در جای دیگر است
 چندی اگر به خلوت دل جاگرفت، رفت
 زیرا که دل منزل و مأوای دیگر است
 نجوای شمس در دل و جان آتش افکند
 این آتشین نوای من از نای دیگر است

خم خانه خراب شدم از سروش غیب
این جوش حافظانه ز هاهای دیگر است
خیام گونه کوزه و خمخانه سرکشم
این شور و حال ازیم صهبای دیگر است
آتش گرفت جان و دل از سوز سردی
داغ دلم ز لاله حمرای دیگر است
شادم به درد و سوز درین خلوت مدام
تنهایی ام پر از دم غوغای دیگر است

کاج بلند خیال

به شاخ کاج بلند آشیانه می سازم
 ز برگ و بارخیال آب و دانه می سازم
 اگر چه خانه بدوشم فلک کند هر دم
 دوباره در دل توفان خانه می سازم
 نوا و ناله زارم اگر کند خاموش
 ز تارهای سکوتم ترانه می سازم
 درخت عشق نگردد در زمستان خشک
 همیشه غنچه ناز و جوانه می سازم
 ز طرز حافظ و خیام و مولوی گویم
 غزل به باده و چنگ و چغانه می سازم
 فقیر عشقم و لیکن به قدرت دل ها
 ز خاک تاج و سریر شهبانه می سازم
 زلال چشمه چشم دلم نمی خشکد
 نه رود خرد که دریا روانه می سازم
 برای زلف پریشان او شب موعود
 ز استخوان خودم طرح شانه می سازم

مگو که در تب هجران خموش و تنهاییم
کتاب عشق و را دلبرانه می سازم
جگر دریده و آتش به دل زند هجران
ز لخته های گداز هندوانه می سازم
خروش بحریکه باخون دل جاری شد
کرانه دار نه بل بی کرانه می سازم
کسی سرود یقین دل مرا نشنید
بهانه جو گلی دارم بهانه می سازم

2015/1/10

عشق و آزادی

ز دودِ وحشتِ تیر و تفنگ بیزارم
 روان خستهٔ فرهنگِ قلمدارم
 به قهر و خشم شکستند گرچه نوکِ قلم
 قسم به نون و قلم، خامه را هوا دارم
 به زور و زر نفروشم خامه را هرگز
 منی که دانش و فضل و هنر خریدارم
 به شهر گل گل دل بلبل غزل خوانم
 رفیق باده و شیدای مطرب و تارم
 ز عمق دل بسرایم شعر آزادی
 چرا که شاعر آزاد و نیک رفتارم
 طلوع خاور نیکان بود مرا آیین
 به غیر صبحدم راستان نپندارم
 اگر به اشتر مقصود بار، کج بستند
 سمندِ مستِ حقیقت بود رهوارم
 شدم چکیدهٔ تاریخ عشق و آزادی
 مخوان بگوش دل آن درسهای تکرارم
 به زخم کهنهٔ دل غیرمی زند ناخون
 اسیر فتنه و قربانی خس و خارم

اگر ز رشمه ابلق دلم کند تشویش
 ز آستین صداقت گزیده شه مارم
 بنام طالب و داعش وطن شود غارت
 به چنگ وحشت گرگ و نهیب گفتارم
 اگر پیاده شود نقشه و دسیسهٔ خصم
 عراق و سوریه سوخته و شرربارم
 غنای ارث تمدن اگر رود برباد
 خراب و در به در و بینوا و افگارم
 اگر به جسم وطن قلب اجنبی افتد
 قسم که تا به ابد غمدرون و بیمارم
 اگر به خاک سپارند جان استقلال
 همیشه بر سر گور وطن عزادارم
 هجوم لشکر شیطان را مبر از یاد
 اگرچه تهمتن پردل است سردارم
 اگر ز شش جهت اهریمن زند تیرم
 همان عاشق بی باک و راست گفتارم
 ز دیو سرخ و سپید و سیه ندارم باک
 اگر کشد چو حلاج بر سر دارم

2015/1/16

عالم دل

عشق و وصال و مهر کسی آرزو کنم
این هرسه را ز عالم دل جستجو کنم
باور مکن که بگذرم از جذبۀ وصال
تا زنده ام شقایق عشاق بو کنم
گرچه دلم به کوره هجران پلوش گشت
خورشید گونه در دل آتش نمو کنم
تا قبله گاه دل شده محراب ابرویی
از ساغر نگاه خمارین وضو کنم
از وحشت تجاوز اعراب خسته ام
رنگ خیال و گفت عمل را نکو کنم
در زیر نام خانۀ الله تجارت است
تاجر نیم که جانب بازار رو کنم
صد بار گر رساله نویسد هزار بار
اوراق را به رودهری شستشو کنم
گر داعش شرور، تمدن کند خراب
این قصه را چو عهد کهن موبمو کنم

من ناخلف نیم که ز اجداد دل گنم
پوستین کهنه را بخدا پشت و رو کنم
از تار و پود ماشین بیگانه بگذرم
زخم دلم به سوزن مژگان رفو کنم
تنگ بلوروشیشه رنگین دلکش است
خواهم که با ظروف سفالین خو کنم
با نیم نان و راحت جان در خرابه ام
پرهیز از طلا، صفت از آبرو کنم
از برف قله های پر از عزت وطن
با صد امید آب بقار را به جو کنم
بهر حصول حریت و حق زندگی
با نسل نو به طرز نوین گفتگو کنم
از قیل و قال اهل ریا نیست حاصلی
خلوت گزیده ام حذر از های هو کنم

2015/2/28

سپیده

سپیده در دل قیرین شب سحر جوید
 سراغ مهر دل افروز از قمر جوید
 نشان کشتی توفانی ام کی می داند
 ز عمق سینه دریای دل گهر جوید
 مسوز بال و پر مرغک مهاجر را
 که آشیانه بی جنگ در به در جوید
 درین جهان پر آشوب و فتنه گر آری
 رموز امن و امان از دل خطر جوید
 عجب مدار که طبع لطیف پاکدلان
 از این زمانه ضد هنر، هنر جوید
 عقاب سرکش بابا و کوه هندوکش
 امید حریت از اوج بحر و بر جوید
 خزان گرچه بهار و تموز غارت کرد
 دل ستمزده هموطن ثمر جوید
 کباب آتش هجران میهنم، لیکن
 بیاد ساغر دیرینه، دل شرر جوید

گر به درد فراقش کند سراطونم
قسم به عهد و وفا بیش و بیشتر جوید
زمانه در به در و آشیان بدوشم کرد
هنوز این دل آواره ام مقرر جوید
خیال خام پزد مدعی به سر هیئات
حکیم تجربه از پختگان نظر جوید
بشکل آدمیان دیو و دد فراوان است
دل چراغ به دستم فقط بشر جوید

2015/2/26

بوی عشق

عشق را با نقشه و طرح سیاست کار نیست
 عشق ورزی کار هر بازاری و مکار نیست
 عشق را از خلوت گمنام تنهایی بجو
 عشق دل بهر مقام و شهرت بسیار نیست
 عشق از دیوانگان خیزد نه از عقل و خرد
 عشق رویا و خیال مردم هشیار نیست
 عشق را با حکمت عالی نمی آری به دست
 عشق فهم فیلسوف و بازی افکار نیست
 عشق را از صنعت شعر و هنر تنها مجو
 عشق ور رفتن به لفظ و واژه و گفتار نیست
 عشق تبلیغ رسالت نیست در دنیای دل
 عشق بهر قرفه پی در جنت دادار نیست
 عشق با معنا امید زندگی می آورد
 عشق ترویج جهاد و کشتن و پیکار نیست
 عشق نیکان را نیابی در دل تنگ حسود
 عشق جای عقده های مردم بیمار نیست

عشق بگریزد ز دام فتنهٔ سرمایدار
 عشق اموال تجارت بر سر بازار نیست
 عشق را از صحنهٔ تمثیل کی آری به دست
 عشق طرح داستان و خواندن اخبار نیست
 عشق خالص را نیابی در دل بازیگران
 عشق فیلم هالیوود و تحفهٔ اُسکار نیست
 عشق در گور هوس های عرب گریده گم
 عشق خشم تیغ خونین در هم و دینار نیست
 عشق غوغای مریدان نیست بر دنبال پیر
 عشق تعویض ودعا و دودی و طومار نیست
 عشق از جادو و جمبل دور می گردد مدام
 عشق مهر سادهٔ دل، مُهرگان مار نیست
 عشق در دل گر نشیند ترس می گردد برون
 عشق با وهم و گمان و دودی ها یار نیست
 عشق را با بوسهٔ پاکیزه گردان آتشین
 عشق تنها سوختن در کورهٔ ایثار نیست
 عشق بوی وصل می آرد به گلزار حیات
 عشق عطر مصنوعی در قوطی عطار نیست

2015/2/23

عید روزه (2015) که با آداب تکاملی جشن و سرور مدنیت تاریخی ما دمساز شده، بر همگان مبارک باد؛ امید است که ماهیت زنده دلی، طبع خوش، شادابی و طرب که با صلح و صفا و امنیت و اطمینان همراه است، بر وبای رعب و وحشت، ناامنی و بی ثباتی در کشور و دسیسه های تروریسم داخلی و منطوقی پیروز شود.

جشن و سرور

جشن و سرور و عید وطن جاودان بود
از جان و دل مبارک پیر و جوان بود
کم کم هلال نازک دل بدر می شود
خورشید روز و ماه شب آسمان بود
هر دم ز روی سنبل و سوری و نسترن
عطر نسیم شوق و محبت وزان بود
ما اهل بزم باده و شعر و نجابتیم
این ارث ما ز عنعنۀ باستان بود
زاهد بگور و محتسب از حال رفته است
امروز جشن و هلهله زندگان بود

باده بزن به کوری چشمان محتسب
 جام بهشت می‌کده عنبر فشان بود
 حلوا و نقل و کلچه بود زیب سفره ها
 آجیل و چای و میوه تر همچنان بود
 لطف و صفا و لذت دیدار و اختلاط
 بهر شفای خسته دلان ارمغان بود
 یکسو بساط میله و عیش و طرب تنک
 سوی دیگر شرارت آتشفشان بود
 دیگر ز بیم وحشت طالب مگو سخن
 با مردمی که حامی امن و امان بود
 گرچه ز طرح صلح و صفا قصه میکند
 مکر و ریا و چال و فرییش عیان بود
 ظالم اگر حمایت ظالم کند چه باک
 این جا حدیث آسمان و ریسمان بود
 در سینه های مردم ما می تپد قلوب
 تا از صفا و عشق و محبت نشان بود
 آخر بگوز همت نیکان روزگار
 با لهجه یی که لایق آزادگان بود

اسرار عشق و راز درون فاش می کنم
تاکی فروغ حق و حقیقت نهان بود
بر شاخسار میهن ما بهر مرغکان
یارب همیشه امن و امان آشیان بود

عشق و آزار

عشق می پالد در آزار دل
 آتش اندازد در انبار دل
 بلبل بیچاره را نالان کند
 بشکند در دیدگانش خار دل
 تار شب را گرد مه پیچان کند
 بر کند تا صبگاهان تار دل
 هرچه آید در بیان وصل عشق
 می زداید حرف از طومار دل
 کهنه داند قصه منصور را
 کی بداند ارتفاع دار دل
 هان می بندد بر ماشین کور
 ناقة لیلی، سر افسار دل
 نسخه هجر و تب تجرید را
 می کند تجویز بر بیمار دل
 با فقیران از وفا و عشق گو
 دور افکن در هم و دینار دل

در کویر غربت و تنهاییم
 کوه غم هایی شده سربار دل
 یک نفس یارب خریدارم نشد
 گر چه گفتم بارها بآدار دل
 فاش با شوخی و یا طرز دگر
 پیش نامحرم کند اسرار دل
 گر بمیرم زیر پایش بار بار
 نیست او را نیت تیمار دل
 زخم های سینه ام افزون گشت
 گر بداند اندکی آمار دل
 از رقیبان می کند توصیف لیک
 نیست یکدم ای خداجان یار دل
 بر سر دل پا نهاد و رفت رفت
 نیست واقف از دل افگار دل
 کرده پیمان با تجاوز پیشه گان
 آتش افگند است در آثار دل
 جلوۀ طاووس بنماید؛ ولی
 بشکند پای وفا، منقار دل

باز دارد صحفه روزنامه را
قصه می گوید از اخبار دل
می نماید بامتاع رنگ رنگ
می فروشد عشق در بازار دل

11.12.2015

تفسیر عشق

عشق مجنون را بشورانید خرد زنجیر کرد
 دین کافر گفت؛ اما، اهل دل تقدیر کرد
 در خیال خام عمری بگذرد بی وصل یار
 آفت هجران به ناحق عالمی را پیر کرد
 عالم تجرید از ناسور تنهایی نکاست
 عشق را در ورطه وحشت فقط دلگیر کرد
 کی به زیر تیغ جبر روزگاران سر نهم
 کار تقدیر است، لیکن عشق دل تدبیر کرد
 شب نوردان را چه گویم از طلوع صبحدم
 عشق پاک دل جهانی را ز نو تنویر کرد
 خانه عشق و طرب از کین ظالم شد خراب
 لطف و احساس محبت در عمل تعمیر کرد
 داستان کرگسان را کس نخواند بعد ازین
 تا همای دل سفر در قلله پامیر کرد
 بوستان زندگی دارد گلان رنگ رنگ
 هر محیطی بر گیاه زندگی تأثیر کرد

از درخت بی ثمر هرگز نجینی میوه ای
در بهشت آرزو نخل کهن انجیر کرد
عشق را نازم که امید وصال آرد به دل
ورنه درد سر مرا از زندگانی سیر کرد
در خیالات طلایی عمر فانی صرف شد
دیگری با فن سفال خویش را اکسیر کرد
چون گره پیچیده ام در خودکسی بازم نکرد
هر که آمد با خیالی عشق را تفسیر کرد

2015/12/11

آزار دل

نور دل از منبع نور خداست
 بر مقام عشق تازیدن خطاست
 عشق پاکان صیقل جان و دلست
 برخلاف کینه و مکر و دغااست
 عشق کی سازش کند با اهرمن
 نور دل از نور شیطانی جداست
 گر سخن از بهر آزار دل است
 ضد انسانی و حرف نارواست
 پسته بی مغز جایش آتش است
 نه درون کیسه شاه و گداست
 کله پوکان به سنگی بر زنید
 چون کدوی تنبلی بی محتواست
 گر نمی دانی دهانت بسته کن
 تا گهر خاموش باشد پریهاست
 نیست جای گرگسان در اوج قاف
 چون که آنجا مسکن نور هماست

با بزرگان چون رسیدی کم بگو
 بازی طفلانه از معنی سواست
 هی مزن بر طبله کین و حسد
 حرف بی مفهوم طبل بیصداست
 سخت کردی بادغل خود را خراب
 حيله گر چون کور اما بی عصاست
 کی فریب ریش و پشمت میخورند
 صد هزاران فتنه در زیر عباسست
 نیست باک از خنجر غیبت گران
 از بخیلان مهر جویی نا بجاست
 جنگ مده پشت خوده با شاخ گاو
 گر درد مثل دهانت پر صداست
 سگ مشو در سایه سار اشتران
 همت آزاده اوج سایه هاست
 چون مگس مابین دوغ آید مدام
 بس فضول و مفسد و پرمداست
 عقل کل باشی که استادی کنی
 پرگویی زشتت بدتر از وباست

هر که خود داند کار و بار خویش
 دادن دستور بر کس نا بجاست
 کس نگوید آدمی با جنس خر
 تا بری از جذبۀ عشق و صفاست
 داستان دلقک شه را مگو
 دلقک امروز مسکین و گداست
 مردکی گفتا چه سان نامی شوم
 دلقکی گفتش همین دشنام هاست
 روزکی چلیپاسه بی با مارها
 گفت ماری مثل من اهل ثناست
 نیش عقرب از سموم فطرت است
 گر نریزد زهراو، عقرب چراست
 31 حمل 1393 خورشیدی

دامن وصل

گر نیایی به خدا یار دیگر می گیرم
 با دل خون شده و دیده تر می گیرم
 سوز و دردی که ز هجر تو کشیدم هیئات
 روز و شب در نفس تجربه در می گیرم
 آنچه گفتمی و ندادی به کسی در همه عمر
 از بر لب شکری تا به سحر می گیرم
 آتشی در دلم افکند خیال تو ولی
 بعد ازین دامن وصلی ز شرر می گیرم
 گرچه تصویر تو را دل نبرد از یادش
 قابی در خانه دل باز به زر می گیرم
 تا که از شاخ وفا میوه ای حاصل نشود
 از سر شاخ دگر فیض و ثمر می گیرم
 تاج اسکندر و کی را به پیشیزی نخرم
 من که از رتبه عشقم کر و فر می گیرم
 مجلس بی هنران درد سر آرد به وجود
 عیش و مستی و طرب را ز هنر می گیرم

آب ایستاده به گنجد به گودال زمان
 برکت از جنبش و از سیر و سفر می گیرم
 بر سر خشکی و در آب توقف نکنم
 ماهی از بحر و غزال از دل بر می گیرم
 گر زند ناوک مژگان دو صد زخم عمیق
 سینه ام را سپری تیر نظر می گیرم
 دست لطفی که نوازش نکند، دست دیگر
 گاه بر گردن و گاهی به کمر می گیرم
 نازنینی که به قهرم بکشد، سایه کشد
 زیر تیغش به خدا سینه و سر می گیرم
 گوش بر قول خیالی نکنم بار دیگر
 چشم می بندم و گوش از همه کرمی گیرم
 بزم خاموش نفسان را نبود ساز و دهل
 از سکوتم چو صدف درّ و گهر می گیرم

2015/12/13

سراب

دلم به چنگ خیالات او عذاب شده
 امید وصل و طرب عرق در سراب شده
 بنای شوق دل خسته و وفاکیشم
 چو بیخ خانه در آب و گل خراب شده
 تمام شمع وجودم تا سحرگاهان
 به زیر خیمه شب قطره قطره آب شده
 شفق ز درد دل زار من نشستست به خون
 عروس ناز فلک، رخ در نقاب شده
 ز بس که بارش او هام هر طرف بارد
 سرشک آتش دل ناله سحاب شده
 مکن به خون دلم رنگ خامه رنگین
 فضای دفتر تو خانه خضاب شده
 مگر حرص تو از صید دل نشد قانع
 هزار قلب و جگر را به بین کباب شده
 تو جلوه‌گر به خیال خودی دل مسکین
 چومودر آتش هجران به پیچ و تاب شده

ندیده یی غم عشاق و کوره هجران
 تورا خیال خوش از عشق در کتاب شده
 دمی به سیلی دشنام بیا نوازش کن
 اگر که مهر و سخای تو در عتاب شده
 دلم گرفت به بازی و نقض پیمان کرد
 فقط هوای خیال عشق دل حساب شده
 هنوز در سفر عشق سنگ زیرینم
 اگر چه روی دلم چرخ آسیاب شده
 هزار مرتبه گفتم ولی کسی نشنید
 سوال عشق و وفا طرح بی جواب شده
 امید عشق به دل بی وصال می‌میرد
 کجا، عاشقی بی وصل کامیاب شده
 ز عشق قصه کند لیک در عمل هر بار
 ز وصل یار به صد گونه اجتناب شده
 مده بهر خدا فرصتی به تنهایی
 که بطن کاسه صیرم پر از گلاب شده
 ز عمر کوزه انگور ما دو سال گذشت
 بیا بیا که چو خون دلم شراب شده

2015/12/12

روح عشق

عشق در دنیای ماشین حلقه زنجیر شد
 جذبۀ وصل و خلوص دل چه بی تأثیر شد
 عهد و پیمان و وفا از شهر دل‌ها کوچ کرد
 اسب خوش گام محبت یابوی گهگیر شد
 آهوی ناز صفا را در بیابان گرگ خورد
 روبهی از بیشه آمد جانشین شیر شد
 قصه فرهاد و مجنون داستان کهنه گشت
 دختر فیلمی به سطح شهر ماشین میرشد
 جای قلب ساده را ماشین مصنوعی گرفت
 طعم چاکلت جایگزین کشته و انجیر شد
 دامن سبز طبیعت را به خون آغشته کرد
 عشق در زندان صنعت خسته و دلگیر شد
 تیغ بر حلقوم عشق و عاشقی انداختند
 بر گروهی بره و با دیگری خنزیر شد
 با فسون آمدبه میدان فرش دل در هم کشید
 آه این دریای آهن سخت عالم گیر شد

قرن‌های بی‌شماری پشت هم آمد پدید
 تا که در پستان هستی خون آدم شیر شد
 در نهاد آدم و هستی در آمد روح عشق
 عالم انسان به نور پاک او اکسیر شد
 مبداء و فرجام هستی را به پیچانید به هم
 واژه تقدیر در دیوان او تدبیر شد
 گوهر والای فطرت را تکامل بخش کرد
 از درون ذات خود در جنبش و تنویر شد
 هر که دل با جلوه‌ی بازید لیکن در عمل
 صد هزاران مدعا و عالمی تفسیر شد
 سالکی منصورگشت و دیگری شمس زمان
 از هریوا خاکساری خواجه اجمیر شد
 هر قدر شمشیر خون آلود دین در هم شکست
 با دو دست عشق در دنیای دل تعمیر شد
 عشق با مهر و محبت زندگی آغاز کرد
 با ستمگر زندگانی، گشت و خون تعبیر شد
 یک طرف کفتار و گرگ آمد با دندان تیز
 سوی دیگر هم غزال و آهو و نخجیر شد

عشق بالا تر کشد پرواز از عرش خدا
آنقدر تا عرش و کرسی و دو عالم زیر شد
عشق آمد در دل و از غفلت معشوق لیک
عاشق بیچاره در گرداب هجران پیر شد

2015/12/15

عشق حقیقی

نه آزادم کند صیاد و نه نیم نفس گیرد
 نه باو صلح شود راضی نه دل از سینه پس گیرد
 جگر راهمچو ماهی می‌کشد با چنگک هجران
 ندانم تا بکی مرغ دلم را در قفس گیرد
 برای مشق رزم ناوک و رسم کمانداری
 دل بیچاره ام را چون هدف در تیررس گیرد
 به سان کفتر پربسته در بامش گرفتارم
 ز بالم پر کند از هر دو پای من جرس گیرد
 عجب عدل و عجب دادی خدا دادست با یارم
 که اول جان ستاند عرض و صلح را سپس گیرد
 مگر ضرب‌المثل گردیده ام از بخت بد فرجام
 که بریستم زند خنجر و دادی های عسس گیرد
 میان ما و او رازی است پنهان از دم اول
 نه از دل می‌کند بیرون نه از او راز کس گیرد
 از آن ترسم که هجران خانه دل را کند ویران
 در آن ویران کده راه عقابان را مگس گیرد

مراد عشق از پیوند دل‌های می‌شود حاصل
خلوص دل به دست خویش افسار هوس گیرد
به هرسوبنگری عطرگل و سنبل کنی احساس
لطافت خوشخویی جای نیش خار و خس گیرد
اگر در دل زند عشق حقیقی واقعاً آتش
برای وصل دل‌ها خیز و دو مثل فرس گیرد

2015/12/20

انگبین وصل

بی امید وصل جانان عاشقی نابودن است
 آب در هاوان سنگین زمان کوبیدن است
 گر نباشد در دل عاشق تمنای وصال
 لابلای وهم ووسواس درون پوشیدن است
 گر نداری آتشی در دل که بینی روی یار
 در میان دیگ خالی تا ابد جوشیدن است
 عشق انسانی برآرد کام دل را در عمل
 ورنه اندر هیچ در هیچ روان پیچیدن است
 در سراب ناامیدی عشق می خشکد ز بن
 عاشقی کام دل از عهد و وفا جوییدن است
 باغبان دل بگیرد حاصل از عشق و مراد
 آری آری میوه ای ازباغ انسان چیدن است
 گر نگیرد حلقه وصلی دو دل را در میان
 در فضای بیکران عمری عدم پالیدن است
 ور نیویی راه پاک وحدت عشق و وصال
 جامه شک و توهم بر بدن پوشیدن است

عشق اگر با انگبین وصل آمیزد، مدام
کشته و انجیر شیرین در دهان چوشیدن است
گر دل معشوق با عاشق یکی گردد، یقین
گونه و لب های یار مهربان بوسیدن است
ور نگیرد در دل مستانه شور وصل جای
با دل نامطمئن شیر گمان دوشیدن است
گر کسی بازی کند با عشق پاک وصل دل
در حقیقت از جهان عاشقی کوچیدن است
وصل عاشق در دل معشوق آرد انقلاب
هم نفس تا انتهای زندگی جنبیدن است

2015/12/25

نور دل

وحدت عشق و وصال دل اگر جاوید گشت
 قلب عاشق پاک از هر خدشه و تردید گشت
 از دل تار تجرد طفل صبحی بر نخواست
 در میان بستر شب نور دل خورشید گشت
 مشتتری مشغول سودا بود در بانک فلک
 زهره با چنگ و چغانه مادر و ناهید گشت
 طفل دامن شفق در بامدادان طلوع
 از درون شب برآمد نامور فرشید گشت
 ناخدای روز و شب در بستر ابحار نور
 جام جم پر باده کرد و طالع جمشید گشت
 کور مادرزاد شب از بطن خود نور آفرید
 در فضای روز روشن رقص دیدادید گشت
 از دوام حرکت دوگانه چرخ فلک
 روز و شب در گردش آمد سالها تمديد گشت
 گر شود تنها سترون می شود مام بشر
 زین جفا بنیان عشق و زندگی تهدید گشت

آن که وصل و عشق را از همدگرسازد جدا
در دم اول ز جمع عاشقان تجرید گشت
عشق شمع وصل در دل ها فروزان می کند
زندگی با یار همدل در عمل تجوید گشت

2015/12/26

جنبش موج

زدام فتنه که رستم، بر نمی‌گردم
 چو طالبان گدا پشت در نمی‌گردم
 کتاب کهنهٔ تاریخ را که بر بستم
 چو قاریان، هزار باره سر نمی‌گردم
 ز گوش دل کشیدم گوشکِ تشویش
 یقین کنید که دوباره کر نمی‌گردم
 شراره از نفسم تا به حشر می‌بارد
 چو وعظ شیخ دغل بی اثر نمی‌گردم
 به کام دوست چو آب حیات می‌ریزم
 بجز به خرمن دشمن شرر نمی‌گردم
 مرا به مستی امواج بحر بسپارید
 که روح جنبش موجم، بر، نمی‌گردم
 ز هر دهن سخنی می‌شود برون لیکن
 مقلد اثر هر نظر نمی‌گردم
 همیشه منفعتم می‌رسد با مردم
 به بانک و شرکت دلها ضرر نمی‌گردم

اگر ز عقرب و افعی خورم زخم فزون
 ولی به قلب کسی نیشتر نمی گردم
 مرا به چرخش خورشید اعتباری هست
 وگر نه در شب هجران قمر نمی گردم
 فقیر در گهه عشقم همین بس است مرا
 نگین تاج شه و کرّ و فر نمی گردم
 چراغ معرفت دل تا ابد روشن
 فروغ جام جم، مختصر نمی گردم
 خروش شاعر آزاده ام در عالم
 زبان گودی هر روز و زر نمی گردم
 ز مرز عهد و وفا پا نمی کنم بیرون
 که تا به وصل و یقین مفتخر نمی گردم
 شب وصال قسم میخورد بحضرت حق
 که تا به روز قیامت سحر نمی گردم

2016/1/11

معبود ناپیدا

کس نمی داند هدف از خلقت دنیا چه بود
هر که حدی می زند؛ لیکن تم معنا چه بود
از خدا بالاترک آیا چه می داند بشر
گوهر پیدای آن معبود ناپیدا چه بود
سایه محوی که در آینه هستی فتاد
طول این مدت چه قدر و حد این پهنا چه بود
قصه فرعون و موسی را شنیدم بارها
عمق نیل و سرگذشت طور در سینا چه بود
از پری و دیو در گوش دلم افسانه ها است
در خیال ما حضور این کهن سودا چه بود
گر ز چشمان خرد بر اصل انسان بنگری
فرق بین نیچه و ابراهیم و بودا چه بود
قصه سیمرغ و زال زر فقط افسانه است
آخر اسکندر و پایانه دارا چه بود
از جهت گر بگذری پایین، بالا می شود
فکر پایین از کجا و رتبه بالا چه بود

جان بجانان می رسد گر محوگردانی زمان
 انتظار چند و چون مدت بی جا چه بود
 از عدم جز کهنه پنداری نمی باشد به سر
 در بیان هیچ و پوچش آن همه غوغا چه بود
 انعکاس صورت هستی در هستی فتاد
 جلوه گاهی غیر از این بنیان بی همتا چه بود
 سرگذشت زندگانی قصه پیچیده است
 آدم از اول چه کرد و طینت هوا چه بود
 و تمام قدرت عالم به دستان خدا است
 زور شیطان، قدرت توفان بی پروا چه بود
 گر خدا در قلب انسان جلوه گاه واحد است
 کشمکش در بین کیش مسلم و ترسا چه بود
 و خدا و هستی و انسان توازن داشتی
 اینقدر کیش و طریق و مسلک و فتوا چه بود
 گر نباشد در میان ما محک علم و عمل
 فرق بین جهل کذب و حکمت دانا چه بود
 از خرافات بشر اوهام می گیرد شیوع
 داستان پیره آل و مادر جن ها چه بود

گر نبرد نیک و بد را در نیابی در عمل
هوش و گوش ما کجاشد دیده بینا چه بود
با مساوات و عدالت زندگی کامل شود
دیو استثمار و یا این جانی رسوا چه بود
گر نمی آمد تکامل در شعور مرد و زن
عصر تکنیک و فروغ دانش والا چه بود
اتحاد جسم و جان را جلوه هستی شمار
گر نمیدانی که آن بیگبنگ غول آساچه بود

2016/1/22

قلعهٔ انسانیت

جهان نه مأمن امن نه جای مصئون است
 ز بس که جنگ و ترور و نفاق افزون است
 درون جنگل وحشت که آدمیت مرد
 دل شکستهٔ انسان ز دیو و دد خون است
 حریم خانهٔ دل ها خراب می بینم
 محیط خلوت ما خاک باد هامون است
 ربنده خاطر آرام از بشر تشویش
 به سینه دل نه بلکه رباط مظنون است
 ز اضطراب به چنگال اعتیاد افتند
 علاج درد نه مُرفین و چرس و افیون است
 عنان جامعه در دست مافیاست چرا؟
 فقط سود مواد و ترور افزون است
 فضای تیرهٔ اخبار و دامن تبلیغ
 پر از نوای دروغ و شعار و افسون است
 زمان جوشش افکار و عشق دل بگذشت
 صفای عقل و جنون از میانه بیرون است

محبت از دل شیدای مرد و زن بگریخت
کتاب کهنه فامیل پاره مضمون است
فتاده ارزش فرهنگ و معرفت در چاه
طناب و دلو به دستان دیو ملعون است
شکست پیکر و پشت ملل درین بازی
درین زمانه جهان این قدر دگرگون است
خرد به فتنه افراطیت شود معدوم
ازین معامله سرمایه سخت ممنون است
بنای قلعه انسانیت در این سیستم
نه روبنا که از بیخ و بن وارون است

2016/3/15

یاد جوانی

گاهی اگر ز کوچۀ خاطر گذر کنم
یاد جوانی و هوس شور و شر کنم
تصویر خاطرات جوانی به آب و تاب
صیقل زخم دوباره و در قاب زر کنم
در باغ آرزو نشود نخل تازه پیر
تا زنده ام شگوفه و شاخ و ثمر کنم
در صبحدم ترانه خورشید بشنوم
شب گوش دل به نغمه ساز قمر کنم
صبرم ربنوده از دل و خوابم ز دیدگان
شبهای خسته را به هوایش سحر کنم
یک روز هم به یاد غریبان نشد ولی
یارب چگونه یاد وی از دل بدر کنم
افتاده ام به سینه درین شهری کسی
دستی نشد بلند که خاکی به سر کنم
بزم نشاط را نبود رنگ و رو دیگر
رخت عزا به ماتم میهن به بر کنم

تقدیر گر چنین و چنان بوده در عمل
تدبیر در قضا و گذر از قدر کنم
دنبال و عده های دروغین نمی روم
از یار بی وفا و ریایی حذر کنم
قول و قرار و وعده بود در عمل قبول
پرهیز از شعار و گریز از اگر کنم
یاری که در عمل بدهد وعده وصال
او را به عشق و مهر دلم مفتخر کنم
از حنجر سکوت بود ناله ام بلند
گوش جهان ز چیغ خموشانه کر کنم

2016/3/17

خلوتگاه عشق

عشق درد دل های لرزان و هراسان مرده است
 نعش او را عقرب ماشین دوران خورده است
 خوشهٔ تاک محبت دانه شد بر دوش باغ
 گلبن عهد و وفا بر شاخ دل پژمرده است
 دل اگر بشکست خالی می شود از شور و شوق
 ناامیدی یادگار خاطر افسرده است
 عشق آب زندگانی می خورد از جوی وصل
 ورنه خوابی در سراب خشک بادآورده است
 در دل عشاق تردید و دورنگی نیست نیست
 عشق با صیقل تمام زنگ دل بسترده است
 در قدمگاه محبت سر گذارد همچو صید
 عاشق از بی مهری معشوق دل آزرده است
 قطره های خون دل کز چشم می آید برون
 دانه دانه در ادبگاه سحر بشمرده است
 گر به خلوتگاه عشق و وصل بگذاری قدم
 در حریم عاشقی راز درون بی پرده است

در محیط عشق پاک دل نیابی جز صفا
فرش اخلاص از کران بابیگران گسترده است
زیر پای عاشق و معشوق در روز وصال
از زمین تا اوجگاه عرش یزدان نرده است
عشق اگر صد باغ گل دارد در آغوش بهار
وصل عطر منبسط از حلقهٔ بفشرده است
آن که عشق و وصل را از هم نمی دارد جدا
دردو عالم شرط عشق و عاشقی را برده است

2016/3/26

شهر خيال

عشق و جنون به موسم پیری به دل نشست
 آری به شوق و شور و طرب خوشکل نشست
 اسب سپید خاطره با شهر خيال
 از هفت هزار سلسله در منزل نشست
 شور جوانی با غزل آب و تاب خویش
 با ساز و می بیامد و در محفل نشست
 عطر بهار و لذت خوشخوی زندگی
 در دامن پیاله پرچای هل نشست
 تردید و اضطراب و غم دل به گوشه ای
 زار و نحیف و غم بدرون و خجل نشست
 شوری که بود در نظر نو جوان بیست
 در روزگار تازه فرا تر ز چل نشست
 چنگ و چغانه با همه آواز زیر و بم
 در جمع جاز و طبله و گیتار بل نشست
 در گیر و دار SMS و فیس بوک و چت
 تصویر و اختلاط به لب های ول نشست

کشتی عشق سابق و تایتانیک نوین
این بار در کنار ساحل به گل نشست
آنی که عشق در شکم استرس داد
خمیازه کرد و با دل لرزان کسل نشست
زیبا گوهری که برآمد ز قعر آب
بی پرده گشت و در هوس ساحل نشست
عشق همدم است از دل گهواره تا بگور
در عمق سینه تا به ابد نوک شل نشست

2016/3/30

چشم دانش

دین و مذهب را به دنیای سیاست کار نیست
 مسجد و دیر و کلیسا شعبهٔ دربار نیست
 شیخ و راهب را مکن درکار دولت آشنا
 چون صلاح اجتماع و حضرت دادار نیست
 در زیارتگاه و معبد نغمهٔ ذکر خداست
 مرکز بحث سیاسی دکهٔ بازار نیست
 شیخ گر چوکی نشیند دین به دنیا می دهد
 این سخن اثبات گشت و قابل انکار نیست
 شیخ و پاپ و راهب و ملا گریزد از عمل
 چون که غیر و عدهٔ فردا دیگر گفتار نیست
 شیخ اگر جای خدا بنشست بر تخت زمین
 حاکم مطلق و از قدرت دست بردار نیست
 در رژیم ناب آخندی و استبداد دین
 کار مردم جز جهاد و کشتن و ایثار نیست
 دین را بازیچهٔ دست اجانب کرده اند
 شیخ و طالب جیره خوار پول استکبار نیست؟

زیر عنوان جهاد فی سبیل الله مگر
جامهٔ دین در تن گرگان آدمخوار نیست؟
گر به تاریخ جهان از چشم دانش بنگری
در قرون وسطی روزان شبان تار نیست؟
ور ز پیکار صلیبی یاد آری لحظه‌ی
قلب عالم از دم شمشیر خون افکار نیست؟
صلح و آرامش ندارد مکتب افراطیون
طالب و داعش مثال کوچک اشرار نیست؟
در تنوع حرکت و سیر تکامل زنده است
با هزاران رنگ باغ زندگی گلزار نیست؟
هردم و هر لحظه می‌بالد قانون بشر
رشد انسانی جدا از حرکت افکار نیست
حق انسان را خدا در دست انسان داده است
این دیگر در قید شیخ و حاکم و بادار نیست
هرچه دردیگ است با کفگیر می‌آید بیرون
داستان دین و دنیا بیش ازین اسرار نیست

2016/4/3

نالۀ دل

به گلبرگ شقایق می کشم تصویر رویا را
 ز داغ لاله آموزم زبان سوز و سودا را
 نگفتم با کسی از نالۀ پنهان دل؛ لیکن
 لبان نی نواز د قصۀ داغ سویدا را
 اگر در ماتم پروانه اشک شمع جاری شد
 ازین سوزیده سرا احساس کردم سوز دلها را
 هزاران بار زخم سینه ام را می زند ناخون
 نیامد لحظه یی تا سر کند رسم مداوا را
 نه تنها خون رزرا هرشب و هر روز می ریزد
 به نوشد خون می گون انار شام یلدا را
 کنار موجخیز چشم گریانم بیا بنشین
 تماشا کن خروش و خیزش امواج دریا را
 سکوت نالۀ بشکستن دل در حضور خلق
 به مثل پنبه سازد نرم روزی سنگ خار را
 لباس کهنۀ مسکین، دل وارسته می خواهد
 چه میخوانی به گوشم قصۀ متروک دیبیارا

اتاق تنگ و تاریک دل شهرم کند دلگیر
بنازم ساحت گسترده دامن صحرا را
ز دینامیت اشرار تعصب انفجار آمد
به گوش دل شنیدم ناله و فریاد بودا را
مشو مأیوس در شب های درد هجر و تنهایی
به خواب نیمه شب دیدم طلوع صبح فردا را

2016/4/10

بادۀ اخلاص

کشت وطن ز ریشه دگرگون شده چرا
 قربانی تجارت افیون شده چرا
 پایمال مافیا شده امن و امان دهر
 افراط و ظلم یاور طاعون شده چرا
 هرسوکه بنگری شده ویرانسرای جنگ
 قتل و قتال و تفرقه افزون شده چرا
 یارب به دوش دختر رز جامگان سبز
 از خون قلب دهکده گلگون شده چرا
 شمشادوسر و وسوسن و شب بوونسترن
 از گلستان سوخته بیرون شده چرا
 رابعه گر به دست ستمگر شهید گشت
 دوباره جام لاله پر از خون شده چرا
 گر عشق پاک دل بود جذبۀ وصال
 آتش به عمق خیمۀ مجنون شده چرا
 لفظ صریح و ساده دلی های عاشقان
 در لابلای سفسطه مدفون شده چرا

عهد و وفا و عشق و محبت که بود پاک
 آلوده با دسایس و افسون شده چرا
 در مکتبی که بود فقط درس ناب عشق
 افیون و هم و وسوسه مضمون شده چرا
 دل های پر ز باده اخلاص و آرزو
 باهم رقیب و شاکی و مظنون شده چرا
 مهری که بود در خور عشق و مراد دل
 در جنگ فتنه تیره و وارون شده چرا
 خوناب دل به دیده عشاق پاکزاد
 رود هری و جوشش جیحون شده چرا
 موسی را به قلزم نیل غرق کرده اند
 دور غرور و نخوت قارون شده چرا
 مردم بر پلاس عزا نوحه می کنند
 جشن و سرور سفله و ملعون شده چرا

2016/4/24

محتوای عشق

کس نمی داند که دل ها را چرا خون می کند
 رخ به هرکس می نماید ناز و افسون می کند
 عاشقی را در خفا از پشت خنجر می زند
 لیک در ظاهر لَوای عشق بیرون می کند
 می زند بر زخم ناسور دل عاشق نمک
 دیده و ارستگان را رود جیحون می کند
 استرس را موتر بنز خیالی کرده است
 سینه را منزلگه احساس مظنون می کند
 می فروشد عشق را با تاجران فیس بوک
 در دکان حراج قلب پاک مجنون می کند
 بوسه را با دالر و طوق طلایی می دهد
 عاشقان را در حضور خلق مدیون می کند
 می کند آزرده قلب یار جانی را؛ ولی
 سفلگان را آفرین و شاد و ممنون می کند
 عشق را بی وصل جانان می کند تبلیغ لیک
 نه فقط یک دل هزاران دل مفتون می کند

با قرار و عهد و پیمان‌ش نمی‌دارد وفا
محتوای عشق پاکان را دگرگون می‌کند
عشق در دل با امید یار می‌گیرد قوام
وصل عشق و آرزوها را مصئون می‌کند
سر دبیر عالم انسانیت با قلب پاک
عشق را در مکتب انسان مضمون می‌کند
تا بمیرد عاشق بیچاره با قلب فگار
خاک عالم را ز خون دیده گلگون می‌کند

2016/4/27

خاطرات عشق

فراموشت نمی دارم فراموشم مکن آخر
 شکستی دل، می دانی؛ مزن سنگ جفا بر سر
 زنی آتش اگر باخشم و عصیان خاطرات عشق
 چگونه می توان شستن کتاب و صفحه دفتر
 نکردی گر وفا با عهد و پیمانته می بنشین
 به خلوتگاه تنهایی، بکن حرف دلت باور
 شکستی گر به بزم باده نوشان ساغر دل را
 بگیرم ساغر دیگر ز دست ساقی کوثر
 به رنجانی اگر صد بار قلب مهربانم را
 دلم را نیست یارایی که رنجاند دل دلبر
 شکستی قاب رویای دل آزرده را با خشم
 بگیرم قاب رویاهای رنگین تو را با زر
 اگر چه پاره کردی پیش نامحرم گریبانم
 نگردهد کهنه هرگز جامه مهر و وفادر بر
 نجویی گر توازن در میان عاشق و معشوق
 نیابی عاشق همدل نگردی با کسی همسر

اگر از دل گریزی با هوای دیگری روزی
همیشه از خدا خواهم برایت طالع بهتر

2016/4/29

چشم صنم

گنجینه طلا به اندوه و غم نمی آرزد
 دوروز عمر به این بیش و کم نمی آرزد
 روابطی که در آن خلوت حضوری نیست
 به لرزش دل و رنج قدم نمی آرزد
 رفاقتی که ندارد صداقت و اخلاص
 به بزم قصه و چای و چلم نمی آرزد
 دلی که نیست در او شوق دیدن یاری
 به یک قران و به نیم درهم نمی آرزد
 لبی که بوسه و صلی به یار خود ندهد
 به شهر عشق به خرمای بم نمی آرزد
 ز نای دل اگر ناله یی نمی خیزد
 به تار پاره بی زیر و بم نمی آرزد
 به سر اگر نبود عشق و معرفت آری
 تن ضعیف به باد شکم نمی آرزد
 اگر به فرض شوی پادشاه کون و مکان
 قلمروی که به درد و الم نمی آرزد

به کشوری که نباشد عدل و آزادی
 سلاح و فوج به یک شلغم نمی آرزد
 محاکمی که در آن نیست حکمت و دادی
 به پاره کاغذی، حکم حکم نمی آرزد
 دیانتی که به عشق و صفا نگیرد خوی
 به یک اشاره چشم صنم نمی آرزد
 زلال جنبش دریا شود چو خون آلود
 به قطره سحرش بنم نمی آرزد
 سروده یی که ندارد پیام و سودایی
 به صرف لحظه و رنگ قلم نمی آرزد

2016/5/1

محیط پاکان

دلم به عشق و محبت زریشه پیوند است
 به تار زلف بتان تا ابد در بند است
 به جز صداقت و اخلاص در نهادم نیست
 هزار مرتبه با عشق یار سوگند است
 به عصر استرس و اضطراب و تنهایی
 بری ز دلهره و با نشاط و خرسند است
 حریم عشق و محبت محیط پاکان است
 نه مارکت و نه بازار مکر و ترفند است
 به روی جاده عشق و وفاروم یک عمر
 اگر چه پر نشیب و فراز و دستکند است
 ز نیک فامی پندار و کرده و گفتار
 سرود زنده و پاینده زند و پازند است
 همیشه گلشن فارسی عبیر افشان است
 سرود و واژه و معنا و حرف او قند است
 به زیر چادر شب زلف عنبرین حیف است
 چنانکه لایق خورشید و مه نه روبند است

کسی که خاطر هم‌نوع را ندارد پاس
به سینه دل نه؛ بلکه خریطه گند است

2016/5/4

گوهر معنا

شوق شدن ز جنبش دریا گرفته ام
 مهر سخن ز اوج ثریا گرفته ام
 در خاکدان تیره ندارم سر سکون
 پرواز را ز شهپر عنقا گرفته ام
 مفهوم هستی ام نبود با عدم قرین
 از هست و بود گوهر معنا گرفته ام
 در دفتر و کتاب نگنجد بیان عشق
 الهام دل ز جوشش صهبا گرفته ام
 در سینه مکان نگیرد دلم قرار
 در لامکان منزل و مأوا گرفته ام
 بر داشته ام عینک رنگین ز دیدگان
 از نور دل دیده بی‌نا گرفته ام
 پیری سفید کرده اگر مو را چه باک
 روشندلی ز ایده برنا گرفته ام
 در شهر عشق واله و دیوانه ام؛ ولی
 عقل و خرد ز حکمت دانا گرفته ام

شد جام جم ز دوده جمشید حاصلم
 تیغ سکندر از سر دارا گرفته ام
 بیگانه ام ز مفتی و قاضی و شیخ شهر
 فتوا ز رند مفلس و رسوا گرفته ام
 دل دربرم ز لغزش سنگین دلان فسرد
 درس کلان ز صخره خارا گرفته ام
 صد جام دل شکست بپای خم شراب
 تا شور و حال عاشق شیدا گرفته ام
 یاری نکرد عشق و مراد دل غمین
 خو با فضای کلبه تنها گرفته ام
 گرنو نهال فکر درخت کهن شد دست
 آب و غذا ز خاک هریوا گرفته ام

2016/5/6

رفیق ماه

گر به خورشید همنواگردی رفیق ماه شوی
 گر به دیگدان رو نهی آلوده و سیاه شوی
 گر گزینی دوستان صادق و پاک و فکور
 نه فقط خوشدل به راز زندگی آگاه شوی
 گر به دنبال سیه فکر و سیه دل ها روی
 با سحر بیگانه گردی غرق در بیگانه شوی
 گر زلال چشمه دل را به گنداب افگنی
 در دل مرداب بد بو آب زیر کاه شوی
 گر قناعت پیشه سازی از هوس گردی جدا
 در دل ویرانه خود رشک شیخ و شاه شوی
 گر نسازی کلبه ویرانه را همچو بهشت
 درد غربت می کشی در بند اردوگاه شوی
 گر اسیر و برده سرمایه داری؛ هشدار
 گاه پیری بیکس و مزدور بی تنخواه شوی
 گر شوی وابسته بر اولاد در عصر جدید
 در جوانی خسته در پیری دیگر تباه شوی

گر نشینی بر پلاس نوحه و درد و عزا
 شادمانی را نیابی محو اشک و آه شوی
 گر نیابی رمز و راز جاودانی زیستن
 فانی پوچ زمان و محو گه و گاه شوی
 گرنگیری عکس هست گوهری درقاب زر
 هیچ ناپیدا درون عالم اشباه شوی
 گر حقیقت را کنی محدود در متن کتاب
 کعبه و بتخانه و یا دیر و آتشگاه شوی
 لذت و آسایش گیتی نمی گردد تمام
 عشق را از گوهر هستی چو خاطر خواه شوی

2016/5/10

ذهن پاکیزه

نفع خود را در زیان دیگران جویی اگر
 عاقبت سرمایه را بازی نگیری جز ضرر
 بهر دریافت ترحم یا فریب دیگران
 پنبه بر مومیزنی نان خشکه می بندی کمر
 با سفید بختان حسد ورزی ندارد حاصلی
 با خردمندی نگه کن بر قضا و بر قدر
 گاو زرد خاله شیرین پنبه ریسد در شکم
 تار مرغوب آورد از بتن کارخانه بدر
 در زمان کودکی بشنیدم این افسانه را
 حال نزدم معنی و مفهوم دارد بیشتر
 در مسیر بخت بگشایی اگر غفلت کنی
 می دهی مغز سرت را در علاج شیر نر
 با دل و چشم مصفاً خاک می گردد طلا
 ذهن اگر پاکیزه باشد سنگ می گردد گهر
 دل اگر آلوده گردانی به تزویر و ریا
 بر کسی هرگز ندارد مهر قلبی اثر

گر نیابی رمز و راز زندگی را از درون
خوشدلی ناید بکف از ثروت و از کر و فر
بازتاب گپ مردم یک کلاغ و چل کلاغ
یک قدم با عزم راسخ بهتر از صدها خبر
امنیت را در ضمیر و ذهن خود پرورده کن
گر به آرامش رسی بیمی نباشد از خطر
در فضای بیکران گر لانه سازی چون هما
شش جهت تا بی نهایت باز گردد بو و بر
گر بتابد نور عشق جاودان در شهر دل
روز خورشیدی و در شب ها به مانند قمر
گر به خوشی بنگری دینا شود خلد برین
ورنه از غم می شود چون کوره داغ سقر
چشم بگشا تا به بینی رمزو راز روزگار
نکته هایی گفتم و مطلب کردم مختصر
سال ها بگذشت از جنگ وطن؛ اما هنوز
در تنور جنگ می سوزد تمام خشک و تر

2016/5/13

چشم شوخ

ز چشم شوخ جانا باده مستانه می ریزد
 به بزم آشنایی نشوه در پیمانہ می ریزد
 محبت از دل نرم و لطیف او کند فوران
 سخن آهسته از مینای لب دردانه می ریزد
 تبسم نیشکر می بارد از لب های خندانی
 گهی برگونه ها گاهی بروی چانه می ریزد
 نگاه گوشه چشمش هوای عشق می پاشد
 به دل شور غزل از جوشش خمخانه می ریزد
 اگر افشان کند موی پریشان راز روی شوق
 پری گویی که زلف عنبرین برشانه می ریزد
 نزاکت می تراود از تمام حرکت و گفتار
 قدم سنجیده بر شهر دلم جانانه می ریزد
 شبان در خلوت مهتاب در دنیای رویایی
 دل شیدای ما از زندگی افسانه می ریزد
 اگر در خانه دل جای گیرد نیک می دانم
 صفاوبرکت و عیش و طرب در خانه می ریزد

پرستوی خیالی گر نیامد در بهارانم
زهی طاووس هندی مهر دل در لانه می ریزد
خدا پاینده دارد مهر هندو و مسلمان را
که انوار کریشنا در دل دیوانه می ریزد

2016/5/21

شهر دل

محبت نو گل باغ دل دیوانه می گردد
 پرستوهای عاشق را دل من لانه می گردد
 زرنگ زردمن شور شراب سرخ می جوشد
 بهار از ساغر پاییز من مستانه می گردد
 زرنگ نشوۀ دل مست می گردد غزلخوانی
 مقام از جوشش مینای دل خمخانه می گردد
 رموز مهر ورزی را دلم از عشق آموزد
 ز نرمی همدم دل محرم و بیگانه می گردد
 دل مملو ز سوز ساز در بزم خراباتان
 گهی ساغرگهی مینا گهی سرخانه می گردد
 سخن دردامن شعرو غزل مستانه می رقصد
 اگر از دل برآید خالص و دردانه می گردد
 ز سرّ و ازگان در عالم معنا چه می دانی
 به شهر عشق دل ها قصه و افسانه می گردد
 نشاط روزگاران با می و معشوق می بالد
 وگرنه زندگی بار گران بر شانه می گردد

اگر عشق و وصال از خانه دلها شود بیرون
 خلوص وحدت دل بازی رایانه می گردد
 به گرد شمع رویایی بگشتم سال ها؛ لیکن
 نمی دانم که تاکی سوزدل پروانه می گردد
 اگر ویران کند قصر دلم را کینه بد خواه
 برای خانه بردوشان مسکین خانه می گردد
 فقیران چه می گویی ز تاج و تخت سلطانی
 به دنیای قناعت خاک پا شاهانه می گردد
 هما گون گر کنی پرواز در اوج سپهر فکر
 رها از دست و پای ذهن ما زولانه می گردد
 زبیداد و ستم در عصر علم و دانش و تخنیک
 چرا مردم جدا از خانه و کاشانه می گردد؟

2016/5/22

نغمه الفت

ز الطاف محبت کینه ها مردار می گردد
 خشونت در محبتگاه دل بر دار می گردد
 به پای نغمه موزون الفت ساز دل سر کن
 که در بزم طرب موی تعصب تار می گردد
 اگر از حافظ و بیدل به گوش دل غزل خوانی
 زبان لال هم از شوق در گفتار می گردد
 ز شعر سعدی و خسرو مگر سحر سخن خیزد
 که در بزم طرب گلاوزه موسیقار می گردد
 به رقص آرد نوای شعر مولانا شریعت را
 طریقت همصدای طبله و دوتار می گردد
 کشد کلک هنر در بزم جامی صورت بهزاد
 نوایی در خراسان حامی ابرار می گردد
 غزل های خراسانی زیس قند و عسل دارد
 ز شادی طوطی هندی شکر منقار می گردد
 هنر با لطف احساس تمدن می شود خورشید
 به هر سو رو نماید خالق آثار می گردد

فضای بیکران علم و فرهنگ و هنر آخر
 به دنیای تمدن بی در و دیوار می گردد
 اگر با گوهر عشق و تمدن خوکنی روزی
 دل شرق از سرود آسیا سرشار می گردد
 اگر لطف الهی می شود یار و ممدگار ات
 عصای خشک بهردفع دشمن مار می گردد
 زلال چشمه دل ها شود گر همدلی؛ دانم
 که آخردشت سوزان وطن گلزار می گردد
 فغان بلبل از جور طبیعت این بود در باغ
 چرا گل در گلستان همنشین خار می گردد
 به میدانی که اصل داوری وارونه می باشد
 الاغان زین و رخس تهمتن افسار می گردد

2016/5/23

در بزم دل

با سادگی به ساده دلان خو گرفته ام
 احساس پاک و جذبه ونیر و گرفته ام
 آزرده ام ز همه و گیر و دار شهر
 از عطر خاک درّه و ده بو گرفته ام
 از خشم و کین آفت گرگان دگر مگو
 مهر غزال و طینت آهو گرفته ام
 در بزم دل ز تار درشتی سخن مزن
 صافی و نرمی از پرن قو گرفته ام
 آلوده نیست آب و گلم با سموم نفت
 آب قنات و چشمه از جو گرفته ام
 خلوتسرای عشق بود دیر و مسجدم
 ورد و نماز در خم ابرو گرفته ام
 در باغ آریا گل عمرم شگفته شد
 عطر کلام و قوّت بازو گرفته ام
 گوش دلم سرود هریرود بشنود
 شور غزل ز بریط آمو گرفته ام

نجوای هیرمند ز خاطر نمی رود
 از میهنم ترانه ز هر سو گرفته ام
 شهد کلام حافظ و خیام دیده ام
 شمشاد و سرو قامت دلجو گرفته ام
 رقص و سرود طاووس هندی شنفته ام
 تصویرورنگ مکتب هندو گرفته ام
 مهر فروغ عشق خراسانیم به دل
 مردانگی ز رستم و برزو گرفته ام
 عصیان شمس از سخن مولوی بلند
 در پای ساز میکده یاهو گرفته ام
 میل خجند و سغد و بخارا کند دلم
 از رودکی چکامه نیکو گرفته ام
 پرورده شد عشق تمدن به سینه ام
 روح طرب و صورت مینو گرفته ام
 امواج پیر تلاطم ابحار دیده ام
 تنها، دمی به ساحلی پهلو گرفته ام
 پشتم به زیر صخره هجران خمیده شد
 از ماندگی دو دست به زانو گرفته ام

2016/5/26

شور موسیقار

باز در خمخانه دل خون تاک آمد به جوش
 دختر رز می دهد ساغر و می گوید بنوش
 تن تن ساز خموشی ها مگر آشوب کرد
 هر طرف رو می کنی آواز می آید بگوش
 از خموشستان دل ها ناله می جوشد مگر
 شور موسیقار می شارد زلب های خموش
 عشق در دل ریشه دارد چون چناران کهن
 ساز و برگ صد بهاران را نگهدارد بدوش
 از خرد بیگانه؛ از منطق ندیم حاصلی
 در دبستان جنون جایی ندارد عقل و هوش
 گرچه دل از بی وفایی ها سراسر خون گشت
 ناله در دل گره می افتد نمی گردد خروش
 جوشش سوز درون آتش فشانی می کند
 می زند آتش به جان؛ اما نمی سازد پلوش
 نغمه تن تن تنای دل به گوش کر چه سود
 ساز نامحرم نگردد سر با نای سروش

از بدخشان لعل جویم از هری انگور لعل
 نیست کارم با دوکان تاجر گوهر فروش
 اسب سرمست خیالم سربه صحرا می زند
 لحظه یی آرام نمی گیرد رهوار چموش
 یاد آرم از تمدن با دل و فکر نوین
 جام از جم طی زحاتم از تهمتن تن و توش
 از دل سنگ رباطین طفل را آید بگوش
 پیچ ماشین را به جای سینه مادر به چوش
 گر ز خاک خستگان میل رهایی می کنی
 اوج پرواز عقابان نیست در پرواز قوش
 چرخ بازیگر فرییم داده بیش از بارها
 تا بکی تکرار گردد بازی گربه و موش

2016/5/29

در محضر دل

دلت را با دلم پیوند کردی
 لیک بگریختی
 به جانم چنگکی را بند کردی
 لیک بگریختی
 تبسم زهر هجران را به کام زندگی
 پاشید
 به سویم یک دوتالبخند کردی
 لیک بگریختی
 قرار و وعده دادی بارها در محضر دل
 ها
 به جان واژگان سوگند کردی
 لیک بگریختی
 چرانادیده بگرفتی عواطف را
 به شهر عشق
 جفا و جور را صد چند کردی
 لیک بگریختی
 به تیغ ناز بر پشتم زدی؛ زخمی شدم
 کاری
 به ظاهر زخم را تربند کردی
 لیک بگریختی
 نشد از باغچه دل میوه عشق و مراد
 حاصل
 نهال عشق را سرکند کردی
 لیک بگریختی
 ندادی از لب شیرین آخر بوسه و صلی
 سمی را جانشین قند کردی
 لیک بگریختی
 به میدان بُجُل بازی شکستی
 نرد طالع را
 بُجولت را فقط ار قند کردی
 لیک بگریختی

به جز نیکی نکردم در عمل با گفته و پندار
 در آتش پاره های زند کردی لیک بگریختی
 مرا چون قوچ پرواری فگندی زیر تیغ خشم
 به شبهای زمستان لند کردی لیک بگریختی
 نشاط عشق گر بر آشنا شب های ماتم شد
 دل بیگانه را خرسند کردی لیک بگریختی
 فگندی آتش سوزنده یی در مجمر دل ها
 مرا چون دانه اسپند کردی لیک بگریختی

2016/5/30

خانه عشق

ز بام دل بپرد مرغ آرزو کم کم
 ز بس که دام به هر سو نهاده شد پیهم
 وصال در دل سرد حباب پیچیده است
 تو گویی خانه عشق است بر سر شبنم
 اساس عشق رایانه بی سراب شد دست
 دوساله عشق بیک دکمه می خورد بر هم
 به لفظ و واژه و امضا اعتباری نیست
 چرا که غارت دل ها شده فریب و چم
 در این زمانه فقط اضطراب می جوشد
 به جای بارش امن و امان ببارد بم
 بنای وحدت دل ها خراب می بینم
 وفا و عهد نگردد قلعه محکم
 ز چشم چشمه چشمان غبار می خیزد
 سراب استرس آورده پرده مبهم
 به چشم کور عقاید سرمه می ساینند
 به کلک عقل سلیمان بشکنند خاتم

گسسته تار غلط سُر نمی شود مطرب
 مزن به طبله خالی بی نوا دم دم
 کتاب خاطره ها زود می رود از یاد
 به روی آب روان می کشد خیال رقم
 صفا و مهر و محبت اگر رود از دل
 شود چیره به عالم جفا و جور و ستم
 به روز معرکه گر نشکنی صف دشمن
 دیگر به کار نیاید سیاه و خیل و حشم
 اگر به کار نگیری پول و ثروت را
 تن طلا نیرزد با پر شلغم
 زمانه ایست که هر که بخود گرفتارست
 به روی زخم دلی کس نمی نهد مرهم

2016/5/31

تخم مهر و همدلی

سرود باده می جوشد ز تاکستان اشعارم
 تو گویی نشوه آباد خیالستان خَمّارم
 نوای گم دِن سا به پیچد دردم مطرب
 دمی از لرزش زیر و بم آواز دوتارم
 نواخیزم کند الهام موسیقار آوایی
 تن تن تن تنا دارد غزل درگوش افکارم
 ز بس مستی فزاید شور دل در محفل الفت
 سخن مستانه میرقصد ببزم طبع سرشارم
 طنین نای خاموشی ز نیزاران به گوش آید
 سرود آبشارانم به پای عشق می شارم
 نوای عندلیب دل غزل پرداز محفل هاست
 اگر صیاد ظالم بشکند صد بار منقارم
 ز خارستان دشت نا امیدی ها خزان خیزد
 بهار آرزویم قصه گویم بوی گلزارم
 شرنگ تلخ زنجیر ستم پیچیده در عالم
 شکر خواه و ثنا گوی فقیر بزم ابرارم

سیر گوشهٔ غربت شدم از کینهٔ دوران
هویدا میشوم روزی نهان گرچه ز انظارم
به بازاری که دلالان سودای گهر دارند
به میزان عدالت کس نمی‌سنجد مقدارم
سمندر گونه در آتش تکامل می‌کند شعرم
گدازم سوز و سازم شعلهٔ گلخندهٔ نارم
ز بذر تفرقه هرگز نمی‌روید گیاه سبز
به وحدتگاه دل‌ها تخم مهر و همدلی کارم

2016/6/1

ترانه ساز

قول و غزل و ترانه سازم
 تار دل خویش می نوازم
 در شور و نوا غزل سرایم
 گاهی به عراق و گه حجازم
 گوشم به نوای نغمه ماهور
 از واعظ شهر بی نیازم
 در راست و چپ مقام اشتر
 جنبازه خور سر جهازم
 عشاق مقام دل نواز است
 زنگوله زنان اسیر نازم
 بوسلیک و اصفهان و راهوی
 در پرده سرای بزم سازم
 نیریز و سه گاه و پنجگاهان
 در گوشه بزم شهنازم
 زیرافکن و پرده چهارگاه
 افزون بکند سوز و سازم
 در گوشه و پرده همایون

در بزم چو شمع می گذازم
باربد بزند به دل چنگی
مسحور 3 صدوشصت رازم
تا نغمه ستان بود خراسان
با چنگ و رباب و دلنوازم
با مطرب و ساز باده نوشم
دررقص و سماع بود نمازم

2016/6/9

خمشستان دل

سرودم از خموشستان دل‌ها ناله می‌نوشتد
 ز آه و سوز دامان نیستان جامه می‌پوشد
 نوای مولوی از بلخ می‌آید به گوش دل
 خروش شمس در روح خراسان بازمی‌جوشد
 به سغد و بلخ و نیشابور می‌پوید هریوایی
 برای وحدت شرق و جنوب و غرب می‌کوشد
 دل کابلستان از نغمه‌دهلی بود مملو
 ز شعر خسرو و بیدل گلاب شهد می‌چوشد
 ز طوس آید به گوش غزنوی آوای فردوسی
 به کس حماسه‌ملک خراسان را نه بفروشد
 ز شعر حافظ و سعدی شهد پارسی ریزد
 به هر بزم خراسان بلبل شیراز بخروشد
 به شاخ بُزک چینی بود زنگوله‌هندی
 مه پارسی و شهدخت خراسانی و را دوشد
 بود گهواره علم و تمدن خاک آریانا
 دل شرق از نوایش نغمه‌موزون می‌گوشد

جدا از دل نمی گردد ارث پاک اجدادی
نوا و نغمه نو از دل ساز کهن جوشد

2016/6/19

سلامتی

آتشفشان به زوردل صخره می درد
 یکروزه تب قوّت چل روزه می برد
 بهترزپول و ثروت عالم سلامتی است
 خان و گدا سلامتی بر جان می خرد
 با نیم نان راحت جان می کند طلب
 آنی که حرص دردل و درسر نپرورد
 گر بال بشکند زمینگیر می شویم
 مرغ شکسته بال به بالا نمی پرد
 آهوی زخم خورده بیمار و ناتوان
 در نو بهار کوه و بیابان نمی چرد
 شیر مریض و ببر دندان فتاده ای
 میش و غزال کوه و دمن را نمی درد
 معشوقه بی که پیرو فرتوت می شود
 الماس کوه نور به گاهی نمی خرد
 دارو اگر به جان بشر بی اثر شود
 دردی زدل و درد سری را نمی برد

توفان اگر خراب کند ساحل مراد
عشق بهار فرش زمرد نگسترد
گر چشم مست شوخ برو پرده آورد
آسان دگر بصورت معشوق ننگرد
عقل سلیم در تن سالم بود مدام
شوق و طرب به جانب سالم می دود

2016/6/20

ساز عشق

بی‌شوق عشق و مستی هر لحظه سال گردد
 با یار خوب و همدل عمری به حال گردد
 عشق و امید در دل نیروی جاودان است
 با رنگ و بوی خالص نور وصال گردد
 در دل اگر نباشد زنگ ریا و تزویر
 چون چشمه گوارا پاک و زلال گردد
 در اضطرب دل ها مهر و وفا بمیرد
 در مجمع تناقض جنگ و جدال گردد
 گر چشم دل نبیند راهی که عشق پوید
 هر سو قدم گذاری پر کند و کال گردد
 ورگوش دل گشایی با ساز عشق و مستی
 والله که زندگانی بس ایده آل گردد
 احساس عشق در دل گر غرق آز باشد
 نور لطیف دل ها محو ضلال گردد
 افرشتگان خوشخو مهر پری گزینند
 ذهن طلسم دیوان پر جنّ و آل گردد

عشق و وفا در دل آیین وصل گیرند
تا عمق عمر انسان اوج کمال گردد
در سینه هراسان نور یقین نتابد
بر لوح وهم و تشویش محو جمال گردد
از زور و زر نیابی آرامش دل و جان
در گیرو دار قدرت عمری زوال گردد
در ذهن و دیده و دل گر عشق یارداری
هم نور جان گیری هم دید و فال گردد
عشق و وصال دل ها بنیان زندگانی است
یک روز عیش و مستی روزی عیال گردد

2016/6/21

سماع عشق

به آهنگ غزل رویای دل مستانه می رقصد
 گهی در خانگه و گه در دل میخانه می رقصد
 سماع عشق را با شعر مولانا کند آغاز
 به دیر و مغسرا و مسجد و بتخانه می رقصد
 می خیام را در ساغر امروزه می ریزد
 رباعی و غزل در جوشش خمخانه می رقصد
 کهن حماسه منظوم فردوسی بود جاوید
 به میدان تمدن دانش و افسانه می رقصد
 به دامن طبیعت با نوا و نغمه هستی
 غزالان در بیابان بلبلان در لانه می رقصد
 نه تنها در فراق عشق لیلا قیس سرگردان
 به ساز عشق و مستی عاقل و دیوانه می رقصد
 مزن ای پادشاه ملک خوبان طعنه برمسکین
 گدا با شور عشق و عاشقی شاهانه می رقصد
 لب خاموش گر گویا شود در دامن امواج
 ز قعر قلب دریا در صدف در دانه می رقصد

اسیر زلف و کاکل عالمی دارد در زندان
 ز شور شوق با زنجیر و با زولانه می رقصد
 بیا در شهر عشق دل تماشا کن وحدت را
 که بی تبعیض باهم خودی و بیگانه می رقصد
 حصار قصر دل در زیر پای عشق شد ویران
 و رای گردوخاک صحن دل دندان می رقصد
 فروغ مهر دل ها تا که شمع انجمن باشد
 امید شوق و شادی با پر پروانه می رقصد
 نگیرد شور از دل های عاشق مشکل غربت
 دل مشتاق از شوق و غم کاشانه می رقصد

2016/7/2

غزل دل

نمی دانم که دل آخر گرفتار کی خواهد شد
 انیس و مونس و همبستر و یار کی خواهد شد
 نباشد اعتباری بر وفا و عهد امروزین
 گل پر داغ دل آزرده خار کی خواهد شد
 گلان کاغذی را هرچه بوییدم نداد عطری
 غزل های دل مستانه عطار کی خواهد شد
 درین عصریکه حسن خو برویان عشق بفرود شد
 ز جنس پر بهایم گرم بازار کی خواهد شد
 ندارد زندگی بی باده و عشق و صفا کیفی
 دل شوریده در بزم طرب تار کی خواهد شد
 بهار عشق در هر سن و سالی می دهد حالی
 ندانم بلبل دل مست گلزار کی خواهد شد
 گزارم خدمت معشوق و می یک عمر گردانم
 دل نرم و لطیف من پرستار کی خواهد شد
 اگر یابم طیبی یا حبیبی با وفا روزی
 نمی ترسم که دل مفتون و بیمار کی خواهد شد

کتاب راز دل را می‌گشایم در حریم عشق
چو یابم دل کلید گنج اسرار کی خواهد شد
شکستم جام خالی را به شوق ساغر فردا
دل من عاقبت لبریز و سرشار کی خواهد شد
برآید گر سخن از دل نشیند باز اندر دل
خدا داند که دل پابند گفتار کی خواهد شد
ندیدم گرچه از خوبان وفا و عهد و پیمانی
دل پر عشق و شادی باز غمخوار کی خواهد شد

2016/7/5

لفظ پاکیزه

هر که چه بر ما کند روزی پشیمان می شود
 نعش چاهکن عاقبت در چاه پنهان می شود
 زندگی با خامه عشق و طرب آید به شور
 از کلنگ گورکن آدم هر اسان می شود
 سنگ بر راه کسی گر می گذاری هشدار
 پای رفتار خودت یک روز لنگان می شود
 ای که شادی می کنی در ماتم دشمن بدان
 باز چشمت در عزای دوست گریان می شود
 نان گندمی نداری لفظ را پاکیزه کن
 ورنه دوست و آشنا از تو گریزان می شود
 زور و ثروت را درین دنیا نمی باشد بقا
 کاخ سلطانی به توفانی ویران می شود
 گر ز قلب آدمی مهر و وفا گردد برون
 دوستی و آشنایی نا بسامان می شود
 گر لباس عقل و احساس و شرافت پاره شد
 جسم و جان آدمیت لخت و عریان می شود

گر نباشد حبّ میهن در دل گردان یل
 رستم ار دوباره آید فرش میدان می شود
 بال لب خندان اگر نان پیاز آری بجاست
 اخم صاحبخانه چون شلاق مهمان میشود
 در مدار بسته تکرار، فردوس برین
 خسته کن بانوچگان حوروغلمان می شود
 تیغ خونریز ستم در کوره آهنگران
 زیر پتک آتشین بر روی سندان می شود
 فرد عاقل می کند دندان فاسد گشته را
 ورنه عمری مبتلای درد دندان می شود
 چشم دل را گرگشایی گنج درویرانه است
 مُلک با عقل و خرد آخر عمران می شود

2016/7/6

هیچ در هیچ

عمرضایع می شود در حسرت و حرمان هیچ
 هیچ در هیچ است گویی اول و پایان هیچ
 گر به دستم قدرت کون و مکان آید چه سود
 خاک گورستان بود از کلهٔ سلطان هیچ
 قصرهای دلگشاه و کاخ های دلپذیر
 بیخ بی بنیاد دارد در دل بنیان هیچ
 جلوه گاه رنگ و نیرنگست طاووس حیات
 عالمی را می نماید واله و حیران هیچ
 بلبل احساس میل ام غرق رویا می شود
 بس که گل های خیالی رُسته در بستان هیچ
 غرق زنجیرم اسیر کننده و زولانه ام
 آه یک عمری فتادم در دل زندان هیچ
 لخته های خون دل خوردم از خوان زمان
 بی سبب هر روز و شب بودم تا مهمان هیچ
 هیچ دارد ریشه گویی در سراطون حیات
 نیست داروی علاج درد بی درمان هیچ

مرگ پایانی ندارد در غمستان هشدار
اشک تمساح می چکد از دیده گریان هیچ
آزمودم بارها اقبال و بخت چپه را
اعتباری نیست در ذهن و دل و پیمان هیچ
در عدم پیچیدن انسان ندارد حاصلی
جای بحث و گفتگویی نیست در برهان هیچ
داستان زندگی و مرگ در ذهن شما است
ورنه هستی پر بود از حرکت و جریان هیچ
ذات هستی چون بود در گوهر خود جاودان
در تنوع عالمی پیچیده در عنوان هیچ

2016/7/7

بزم دل

در حضور جمع قلب تنگ تنهایی شکست
 شیشه خالی ز دوش شام یلدایی شکست
 شور ساغر محشری برپا کند در بزم دل
 کوزه های می به زیر طاق مینایی شکست
 نه فقط قلب لطیف و نرم عاشق پاره شد
 کوهکن باشور شیرین سنگ خارایی شکست
 عشق را نازم که عقل و دین را برباد داد
 قفل بیم و اضطراب ذهن سوادایی شکست
 نشوه عشق و وصال از خاطر دل ها پرید
 ساغر پر باده چشمان شهلائی شکست
 عکس خورشید از تالطمهای دریا شد خراب
 شیشه لمپای دل در تاق بالایی شکست
 بار کج بر ساحل مقصود پهلو کی زند
 کشتی و ارونه دزدان دریایی شکست
 گرد آزادی بود پیروز در صلح و نبرد
 پشت استبداد در میدان به رسوایی شکست

تا برآمد اشعه خورشید یک رنگی ز دل
صبگاهان عینک رنگین بینایی شکست
عشق با دیوانگی آمد خرد را مات کرد
شور احساس و عواطف حکم دانایی شکست
همت والا و احساس فقیران در عمل
قدرت سرمایه و اورنگ دارایی شکست
مهر مجنون با سرود عشق در دنیای دل
ترس ورم را دردل آهوی صحرائی شکست

2016/7/17

موج کلام

بر همه عرض ادب دارم و اخلاص تمام
 از سخن اسرار هستی می تراود والسلام
 در غزل پیچیده شور و شوق دل‌های کباب
 باده عشق و طرب می جوشد از موج کلام
 ز هر در شه‌غزل پائین از بیچارگی است
 باده را حنظل چه گویی در خمارستان جام
 تیغ جوهر دار بر آن می درخشد آشکار
 با ریا شمشیر چوبین را میپوشان در نیام
 رخس رستم را نهان در زیر پالان می کند
 زین بر پشت خر و بر کون اندازد لگام
 گر خرام کبک گیرد عکه ای لک لک کنان
 در میان خوشخرامان می شود رسوای عام
 مار مارست و فقط چلیپاسه هم چلیپاسه است
 هر قدر چلیپاسه از پستی گذارد مار، نام
 قصر عشق و آرزو باشد کلوخ بر روی آب
 خشت پخته تا نگردد جانشین خشت خام

از تعصب خانۀ دین و خرد گردد خراب
 وای از روزیکه افراطی بکف گیرد زمام
 از فریب باغ سبز و سرخ استعمار پیر
 حال ما بدتر شود از لیبی و بغداد و شام
 خون ناحق گر نمی خسبد چرا قاتل نشد
 در حضور خلق عالم قطعه قطعه انقسام
 گر بود در مسجد و در مدرسه درس ترور
 نیست پاکیزه نماز خون در پشت امام
 قرن ها بگذشته از دوران زشت بردگی
 لیک افراطی نمی گوید کنیزی را حرام
 خون مردم را بجای باده ملا می خورد
 با تظاهر روزه می گیرد در ماه صیام
 فتنه و نیرنگ اگر مخفی بود از چشم خلق
 طشت رسوایی بیفتد عاقبت از پشت بام
 با خدا داده مکن ای مرد عاقل دشمنی
 خانۀ دل در عمل مصئون بود از انهدام
 مهر عشاق پریشان را به دست کم مگیر
 آفتاب پنهان نگردد با دو انگشت ظلام

2016/8/10

عشق آزادی

گوهر اندیشهٔ انسان ننگجد در صدف
 انتهای نیست در پهنا و ژرفای هدف
 قفل اذهان بشر را عشق آزادی شکست
 تا بکی زنجیر برپایید و در قید سلف
 گرپر طاووس خواهی رنج هندوستان ببر
 بی تقلاً گوهر مقصود کی آید به کف
 خیز گربه تا دم کاهدان می باشد؛ ولی
 با تحمل راه طولانی به پیماید کشف
 همنشین دل نگردي تانباشی رُک و راست
 شاخ شفتالو شدی تا کی بگویی شف شف
 آنکه عشقی دردل و حرفی ندارد بر زبان
 حین خوردن می کند مانند اشتر لف لف
 ورندانی راه و رسم زندگی را می نهی
 پیش خرها استخوان درکاسهٔ سگ‌ها علف
 جنگ در کشور زاول جنگ قدرت ها بود
 تابکی در پیش مردم خودنمایی پُف و پف

لاف غیرت می زنی؛ لیکن بی شرم و حیا
می فروشی با ریال و دالر چرکین شرف
چاردهه بگذشت از بحران و جنگ خونچکان
جز ترورطالب و داعش چه آوردی به کف
کینه قوم و قبیل و عقده های بی شمار
حاصل این دوره باشد گربه بینی بی طرف
گر نباشد عشق استقلال و آزادی به دل
گوهر پاک وطن بی مایه گردد چون خذف

2016/8/22

گنجینه شرق

تمدن پرور پر افتخاریم
 به قلب آسیا آیینه داریم
 خراسان میهن خورشید باشد
 به تاریخ جهان گر نامداریم
 مزن بر فقر مردم طعنه دشمن
 که از پشت و تبار شهریاریم
 بود خاک وطن گنجینه شرق
 گهر پرورده در آبداریم
 تو گر مزدور پاکستان بودی
 کهن آزادگان این دیاریم
 به کوهستان شیران حماسی
 به گلشن نغمه مست هزاریم
 به دانشگاه بیرونی و سینا
 بمیدان رخس رستم راسواریم
 طرب می جوشد از تاک دل ما
 به بزم عشق دلها می گساریم

ننوشیدی می از جام جم دل
 که بینی نشوۀ اوج خماریم
 به کف تلوار خون آلوده داری
 به ظالم با ستمگر هم دیاریم
 تو گر جلاد پاکستانی طالب
 چراغ لاله سرخ مزاریم
 ندارد از تو باکی مردم ما
 اگر چه دلفگار و داغداریم
 شده ویران اگر افغانستانم
 به عالم مردم با اعتباریم
 کنی تخریب فرهنگ و تمدن
 دو صد بار دیگر از نو بیاریم
 تو گر کشتی تخم جنگ قومی
 ولی ما وحدت ملی بکاریم
 سراب دشت خشک آرزویی
 پیام سبز باغ و سبزه زاریم
 خزان از رنگ تو بیزار باشد
 طراوت گستر فصل بهاریم

تویی گرمافیای بنگ و افیون
طلای زعفران برمی شماریم
حباب حوض بد بو و کثیفی
شکوه بحر و روح آبشاریم
تویی خشم پلید عقده و کین
کتاب دانش و حلم و وقاریم
میان ما و توفرق است بسیار
تواز شیطان و ما از کردگاریم

2016/8/28

اتحاد و همدلی

طرب می جوشد از رنگ بهاری
 غزل می‌پرورد صوت قناری
 بیا بر طرف باغ و جویباران
 بگش غم را به بزم می‌گساری
 به برگ گل نویسم نامه عشق
 به پای نغمه و بانگ هزاری
 بنوشم باده لب تا دم صبح
 نیم زاهد کنم شب زنده داری
 وفا با کس ندارد عمر هرگز
 غزل گویم به رسم یادگاری
 بود ارث نیاکان بار فرهنگ
 خردورزی و مهر و بردباری
 مخند ای مدعی بر حال زارم
 که روزی بود ما را شهرپاری
 ز چشم طالب و داعش میبیم
 کنم لعنت به جنگ و انتحاری

وطن در جنگ قدرتها بسوزید
ز جور خصم افتادیم بخواری
غزال کوهسار آهوی صحرا
یکایک کشته بردست شکاری
بدست دشمنان شمشیرخونین
رخ دوستان شده رنگ اناری
سحرگاهان که شبنم جلوه دارد
زهی روستا و کشت و آبیاری
به یمن اتحاد و همدلی ها
شود از خاک ما دشمن فراری

2016/9/22

عشق آتشنا

دلم لبریز عطر زلف شبوی کی خواهد شد
 نگاه نشوه زای چشم جادوی کی خواهد شد
 درین وسواس پائیزی نمی دانم خیال دل
 شمال نوبهاران لب جوی کی خواهد شد
 دل سوزیده و خونین من بار دیگر یارب
 شهید نامراد تیغ ابروی کی خواهد شد
 شمیم عشق آتشنازای دل در کوره دوران
 گلاب پر عرفناک گل روی کی خواهد شد
 ز چنگ کینه گرگان وحشتناک دل آخر
 به صحرای غزالان مهر آهوی کی خواهد شد
 به دنیایی که غوغای تیر می جوشد از جنگل
 قدی بالابلندی سرو دلجوی کی خواهد شد
 نمی دانم که در مغموم فضای فصل خشکستان
 نهال آشنایی نخل گردوی کی خواهد شد
 که می داند که بعد تلخکامی های این دوران
 لبان میگونی شهد کندوی کی خواهد شد

دل آزاده و تنهای من روزی نمی‌دانم
اسیر پیچ و تاب زلف هندوی کی خواهد شد
اگر سهراب در میدان رستم کشته شد یارب
سمنگان زاده ما باز برزوی کی خواهد شد
سر زخم دلم را باز می‌دارد مگر تاریخ
کی می‌داند تمدن نیشداروی کی خواهد شد

2016/10/8

ادبگاه رفاقت

در آن بزمی که شوق دوستی از دل شکوفا شد
 شرافت در ادبگاه رفاقت غرق رویا شد
 سه دل با درستی جای در محفل نمی گیرد
 در آیینی که خورشید محبت نور دل ها شد
 نگیرد در دل فرهنگ والا بی ادب جایی
 به قاموس تمدن گپ دل گلوازه معنا شد
 نبیند کور مادرزاد هرگز نرگس و سنبل
 در آن باغی که چشم دل به نور عشق بینا شد
 چه می داند جاهل راز شمس و مهر مولانا
 چو نور شمس آمد مولوی یکباره مولا شد
 نتابد نقش معنی در دل و در دیده هرکس
 نه هر نقاش و هر صورتگری بهزاد و مانا شد
 گرفتار تناقض راز حکمت را چه می داند
 یکی استاد افلاطون و دیگر پور سینا شد
 در عمق وحدت هستی زمان بیهوده می گردد
 شدن در ذات هستی بیجهت بی طول و پهنای شد

خموشی بهر نادان بهتر از گفتار بسیار است
 دهن واکرد و همچون پسته بی مغز رسوا شد
 به خود پیچیده بود از روز اول گوهر هستی
 به فحواى گشایش کم کمک آهسته خوانا شد
 مگو با مدعی از راز و مرز دانش تحقیق
 نیابی ابلهی را کز جهالت جست و دانا شد
 نشاط باده در جام وجود آتش زند؛ لیکن
 دل لبریز از عشق و محبت شور مینا شد

2016/11/26

باغ احساس

بهار آروز ذوق هوای تازه می خواهد
شب دیدار را بی فاژه و خمیازه می خواهد
ببندد شیخ تاکی بر سر دانش طناب جهل
دل آزادگان تحقیق بی اندازه می خواهد
رواق و سقف و دیوار بلند خانه افکار
ز عطر باغ احساس لطافت خازه می خواهد
اگر چه کنج گمنامی بود مقصود درویشان
سخن در سینه تینتال بلند آوازه می خواهد
ز بس اوضاع عالم درهم و برهم بود امروز
کتاب زندگی، آری! ز نو شیرازه می خواهد
مهار اشتران بر دم خرها تابکی بندند
بپشت رخس رستم حرکت و جنبازه می خواهد
حصار مملکت ویرانه شد از یورش دشمن
ثبات و امنیت دیواره و دروازه می خواهد
دریده سینه و پهلوی گوسفندان را گرگان
برای دفع وحشت جنبش تان گازه می خواهد

درون کورهٔ جور و ستم سوزیده بی قرن ها
برای سوزش ظالم تنتت گدازه می خواهد
مده در دست دشمن رمز و راز جنبش مردم
بنای حرکت ملی اساس و سازه می خواهد
عروسک های دست اجنبی زنجیر بر پایند
عروسک بهره‌رکار خودش اجازه می خواهد

2016/11/29

اقیانوس تفکر

به نرمی رشته های زندگی دردانه می پیچد
و تار ابریشم بر گرد خود پروانه می پیچد
نشاط عشق را نازم که در اوج غم و اندوه
دمی دیوانگی بر دور خود فرزانه می پیچد
به قصر سلطنت عنقای آزادی نگیرد جای
درین زندان فقط دیواره و دندان می پیچد
مده آزادگان را وعده زور و زر و تزویر
که هوهوی هوس درکنده وزولانه می پیچد
در اقیانوس امواج تفکر دل شود جاوید
به هر پیچ و خم امواج آن دردانه می پیچد
اگرچه می کند ویرانه نفرت شهر دل ها را
سرود گنج مجنون در دل ویرانه می پیچد
نمی آید صدای تیشه یی از بیستون بیرون
نوای تلخ و شیرین در دل افسانه می پیچد
مخوان افسانه غربت به گوش کودکان دیگر
که صوت مادری در دامن کاشانه می پیچد

مراد دل نشد از عقل و فهم و فلسفه حاصل
 نشاط عشق و مستی در دل دیوانه می پیچد
 مجو حبّ ریاست خان خانی و شرافت را
 ز دستاری که بر سر فتنه بیگانه می پیچد
 چه گویی قصه ضحاک ظالم را به اولادش
 به دورانی که زلفان سیه بر شانه می پیچد
 هوای دامن آزاد صحرا می کند سرمست
 غم و افسردگی در گوشه گلخانه می پیچد
 دل از افراط معبد خسته شد و اعظم مدینه پندم
 که آیین مدارا در خم میخانه می پیچد

2016/12/8

جوش امواج دل

در آغوش طبیعت حرکت انهار تکراریست
 سکون دشت و صحرا لنگر کهسار تکراریست
 نه تنها گردش کند زمین با سنجش ایام
 تمام حرکت سیاره و اقمار تکراریست
 اگر وصل و صداقت را نیابی در نهاد عشق
 قرار و وعده معشوقه و دلدار تکراریست
 به باغ دل بخشکد گر گل عشق و محبت نیز
 هوای بوی خوش در طبله عطار تکراریست
 خیال تازه و تصویر نو رنگین کند مضمون
 غزل در قید و بند واژه و گفتار تکراریست
 بیان و سوژه بکری نیابد گر قلم می دان
 کتاب و دفتر و نقاشی و آثار تکراریست
 سرود عندلیب و عشق بلبل ناله قمری
 نباشد؛ جلوه گل درد و سوز خار تکراریست
 رود بیرون اگر عشق و امید از سینه انسان
 بهشت و حور و غلمان و عذاب نار تکراریست

عدالت تا اسیر زور و زر باشد درین عالم
 قضا و حکم قاضی شاهد و اقرار تکراریست
 به دنیای تعصب در فضای وحشت و کشتار
 جهاد و مذهب و قربانی و ایثار تکراریست
 به کام حلقهٔ محدود استعمار و استثمار
 نظام گردش سرمایه و اسعار تکراریست
 اگر تولید برای کافهٔ مردم نمی باشد
 عدالت خاک گردد رنج کار و بار تکراریست
 اگر تحقیق و ابداعی نباشد در همه ادوار
 تمام سنجش و تجربه و آمار تکراریست
 تمدن حرکت انسان و هستی را کند تسریع
 وگرنه در سکون اندیشه و افکار تکراریست
 نیابی گر ز جوش حرکت امواج دل گوهر
 خروش موجه و جذر و مد ابحار تکراریست
 حیات جاودان جز چرخهٔ تکرار چیزی نیست
 تداوی و شفاء و مردن بیمار تکراریست
 اگر خالق به ذهن بستهٔ انسان شود محدود
 خدا در واژگان مردهٔ اسفار تکراریست

2016/12/26

پسته بی مغز

آدم بی مایه تال لب بر سخن وا می کند
 پسته بی مغز عمق خویش رسوا می کند
 چون نمی داند خرام و شیوه کبک دری
 عکه با رفتار زشت خود پا پا می کند
 آتش نااشتی نمی داند طریق پخت و پز
 هرچه در دیگست با کفگیر کج جا می کند
 خاک بر چشمان مردم می زند ناکرده کار
 کور مادرزاد آخر چشم بینا می کند
 محتسب با حربه افراط در عصر خرد
 جام جم را بشکند تکفیر مینا می کند
 ذهن افراطی به نیروی توحش می رسد
 غارت انسانیت تخریب بودا می کند
 رحم و نرمی و مدارا نیست در ذهن خشن
 می کشد؛ ویرانه می سازد و دعوا می کند
 عشق را سنگسار و گردن می زند افراطیت
 جنگ رویارو به عیش و شوردلها می کند

می دهد میراث والای تمدن را به باد
غیبت سغد و خراسان و بخارا می کند
چشمه شفاف دل ها را مکدر کرده است
زهر در آب شفافبخش و گوارا می کند
کینه و بغض و تعصب می زند فواره لیک
خویش را ملی و دلسوز وطن جا می کند
مردم از حرف دروغ و گپ بیجا خسته اند
زهر می ریزد به کام و وصف حلوا می کند

2016/12/27

دنیای نمایش

ز تزویر سیاست عشق بیزار است می دانم
 به خارستان وحشت گل افگار است می دانم
 محبت در تنور آتشین جهل می سوزد
 به زندان تعصب جور و آزار است می دانم
 دل افراطیت چون صخره خارا بود قیرین
 لطافت مهربانی بر سر دار است می دانم
 نوای ارغنون و چنگ و بربط رفت از دل ها
 به دوشم رشته بگسسته تار است می دانم
 ازان روزیکه عشق و دوستی محوسیاست شد
 نه شور وصل و شوق روزدیدار است می دانم
 متاع عشق و کالای محبت نیست در دل ها
 درین جا نرخ سود و رنگ بازار است می دانم
 زمان سادگی های پراز صدق و صفا بگذشت
 به نام عشق و دوستی مکر بسیار است می دانم
 تو گویی شور و عشق زندگانی سینمایی شد
 به دنیای نمایش، نقش و گفتار است می دانم

درین جا مصرع ضرب المثل را می کنم تکرار
 هزاران گفته کم از نیم کردار است می دانم
 طلا و قیمت الماس در دل ها کند غوغا
 به هر جا گپ دالر حرف دینار است می دانم
 بشر را حرص و ولع ثروت و زر می برد از راه
 اسیر قدرت و سرمایه بیمار است می دانم
 پسر کشتند و دم مار را در باغ برکنند
 حدیث باغبان و کینه مار است می دانم

2017/1/12

شیشه بشکسته

عزای شیشه بشکسته هر محل دارد
 توگویی طفل زمان سنگ در بغل دارد
 هوای تازه دم زلف و کاکل از سر رفت
 سر خیال غزل تار غم کچل دارد
 به کشت و باغ فتادست آفت پاییز
 روان و جسم نباتات جمله نسل دارد
 به جای گندم و شالی که مار می روید
 دیگر نه برکه ما ماهی و مگل دارد
 چه آفتی خدایا فتاده در کشور
 به هر دماغ که خوب بنگری خلل دارد
 ربه و گرگ به هم یار گشته اند لیکن
 خروش و خشم چرا شیر با جمل دارد
 اگر که برق زند زلف مصنوعی امروز
 به زور پودر و روغن جل و بل دارد
 مرابه گرمی خورشید عشق سوگند باد
 نه هر فضای دلی زهره و زحل دارد

ز چشم و صحبت معشوقه می برم لذت
 فقط حریص هوس چشم بر کپل دارد
 درین زمانه به هرچهره بیکه مینگری
 سرستیزه و ذهن پر از جدل دارد
 چه شد صدق و صفا و مگوز ساده دلی
 فلک به عاشق آزاده چال و چل دارد
 میان حلقهٔ ماران سمندر مسکین
 نه دیگران فقط خویش را مچل دارد
 متاع مردهٔ پاییز می دهد افراط
 ولی به حيله سخن از دم حمل دارد

2017/1/14

عشق و تمدن

تاسروددلکش سیحون و جیحون ساز شد
چشم اسکندر به انوار تمدن باز شد
در فروغ گفته و پندار نیکان در عمل
اختلاط حکمت یونان و بلخ آغاز شد
ریشه غربی ز باغستان شرقی برگرفت
تا که عشق از حجله مهر و فا غماز شد
آتش بلخ گزین و سغد در دل شعله زد
صورت رُکسانه خورشید محبتساز شد
روشنک مهر خراسان بود در اقلیم دل
عشق اسکندر به اواز عمق دل ابراز شد
قرص نان با تیغ اسکندر در بزم نشاط
شد دونیم و نیم آن تقدیم آن طناز شد
عشق تیغ خونچکان رادر غلاف عقل کرد
دشمنی در رنگ خویشی آمد و دمساز شد
روشنک در آسمان هند تابیدن گرفت
گه پرستوی بهاران و گهی شهباز شد

رشته های ابریشم سغد تا دورهای دور
 تار و پود عشق را نقاش خوشپرداز شد
 تا سکندر بود عشق و آشنایی یار بود
 بعد از آن رُکسانه قربانی کین و آرز شد
 شادی و سوگومی و مستی بهم آمیختند
 گه خدنگ سینه دوز آمد زمانی ناز شد
 گه سیاوش گاه رستم شدگهی سهراب یل
 برهه یی آرش برآمد مرد تیر انداز شد
 علم و فرهنگ و تمدن ریشه دارد در وطن
 بردباری، روشنایی، نغمه و آواز شد

15.1.2017

دیده بینا

شوق شراب و الفت مینا گرفته ام
از چشم شوخ و صورت زیبا گرفته ام
بنشسته ام به کشتی امواج آرزو
گوهر به کف که دامن دریا گرفته ام
محصور واژگان کتاب کسی نیم
از ذات عشق هستی و معنا گرفته ام
زنجیر و هم خشک تعصب دگر شکست
تا بیکرانه وسعت و پهنا گرفته ام
هرجا که پرده بی به رخ آمد دریده ام
از مهر دل دیده بینا گرفته ام
نرمی و لطف رسم مدارا بود به دل
دوری ز خشم صخره خارا گرفته ام
تنهایی ام به کس نرساند ضرر ولی
پنهان شدم که حالت پیدا گرفته ام
از شیخ شهر و حاکم ظالم بریده ام
از مردم ستمزده فتوا گرفته ام

گر فاسدان به دالر و چوکی رسیده اند
 در جمع عاشقان سری بالا گرفته ام
 کرگس نیم که لاشهٔ بدبو بود خوراک
 اوج فضا و مشرب عنقا گرفته ام
 از خشم و خون و خنجرگران رمیده ام
 صلح و صفای آهوی صحرا گرفته ام
 چون نیستم موافق افراط و ظلم و جور
 در قلب پاک خلق خدا جا گرفته ام

2017/2/21

عشق بازی دل

عشق بازی‌های دل آتش به جانم می‌زند
 گه گاهی آشکار و گه نهانم می‌زند
 می‌نشانند ناوک مژگان خوبان را به دل
 تیغ ابرو تا به مغز استخوانم می‌زند
 با پرستویی گزینم گر به باغی آشیان
 شعله‌های سرکشی در آشیانم می‌زند
 نازنینان دلربایانند، لیکن در عمل
 داغ هجران مشت محکم برده‌انم می‌زند
 گرد پایی را به زاری تا که گفتم توتیا
 خرده فلفل بر دوچشم خونفشانم می‌زند
 در بهاران عندلیب آرزوها شد خموش
 زاغ هر دم بانگ بی جا درخزانم می‌زند
 پیکر سوزیده ام در چنگ توفان گرد شد
 تیغ، آرامش به خلوت بر روانم می‌زند
 موج اقیانوس معنا تا که در دل می‌طپید
 شوق گوهر از کران تا بیکرانم می‌زند

اوج تنهایی و گمنامی بود مطلوب دل
عشق و مستی و جنون خط بر نشانم میزند
در دل تاریخ و فرهنگ و تمدن زاده ام
خامه خامش مثال و داستانم می زند
گر به زیر ظلم افراطی وطن برباد گشت
آرشی دو باره تیری از کمانم می زند
تا جوانی ها به درد هجر میهن شد تباه
پیر غربت طعنه بر طبع جوانم می زند

2017/2/24

تکامل عشق

محور انسان و هستی و خدا عشق دل است
 زان سبب معشوقه و عاشق باهم مایل است
 عشق باشد منبع نیروی بی مرز شدن
 زندگی با حرکت عشق و محبت کامل است
 عشق لیلی گرچه مجنون رابه صحراها کشید
 همت دیوانگی بهتر ز عقل عاقل است
 عشق و آزادی بود آیین مطلوب بشر
 مشرب افراطی و دین تعصب باطل است
 عشق و مستی و طرب بنیان واصل زندگیست
 بی می و معشوق والله زندگانی مشکل است
 عاشقان را وصل جانان می‌کند سرمست و شاد
 ورنه عمری باردردورنج هجران حاصل است
 از دم مرموز خلقت تا بقاء اندر بقاء
 عشق ورد هر زبان و شعر ناب محفل است
 دیده هستی شود تاریک بی عشق و مراد
 در شبان تار همسان روی زشت و خوشکل است

می‌شوی آواره در صحرای بی پایان وهم
 گر نیابی عشق را دیدار جانان منزل است
 عشق انس و الفت جاوید می‌آرد پدید
 مهربانی و مدارا و لطافت حامل است
 عشق اگر بحریست بی پایان در اقلیم وجود
 وصل پیوند به دون مرز طرف ساحل است
 عشق را با وصل میزان تکامل کرده اند
 چون که ایزد رتبه عالی به هردو قایل است
 عقل و دانش گربه دست زوروزر دیوانگیست
 عشق را نازم که با دیوانگی‌ها، فاضل است
 می‌گشود نسل بشر را تا که امراض جدید
 عشق ویروس شفابخش و حیاتی ناقل است

2017/2/28

مستان حقیقت

عشق رابا وحشت و خشم و خشونت کار نیست
 مهر و شفقت هم‌تراز کینه و آزار نیست
 از تعصب مهربانی و صفای دل مجو
 نرمی و لطف و مدارا در دم تلوار نیست
 شیخ و مفتی رامگو از مطرب و معشوق و می
 جای تفتیش عقاید خانه خمار نیست
 قلب افراطی ز نور عشق باشد بی نصیب
 قعر تاریکی مکان جلوه انوار نیست
 محتسب از حال مستان حقیقت بی خبر
 ذهن فاسد با خبر از عالم اسرار نیست
 بر سر منبر چه می‌گوید واعظ گپ مفت
 بی عمل را خاصیت در صحبت و گفتار نیست
 در کتاب زنده دل آن چه می‌بیند عشق
 در خط و در واژگان مرده آثار نیست
 گوهر نابی که می‌پیچد در امواج عشق
 در صدف هرگز ننگد در دل ابحار نیست

عشق اگر در اوجگه شور جنون می‌آورد
این تمرکز در حواس مردم هشیار نیست
بازر و قدرت صفای دل نمی‌آید به کف
عشق کارش با حساب دالر و دینار نیست
همت فرهاد می‌خواهد که کوه را برکند
راه عشق و عاشقی با هرکسی هموار نیست
عشق شوق زندگی را جاویدانی می‌کند
انتحاری زیر نام مذهب و ایثار نیست
عشق و آزادی و فرهنگ و تمدن باهم اند
لیک با قتل و ترور و وحشت اشرار نیست

2017/3/1

دل پر شرار عشق

آهوز آدمی نرمد در دیار عشق
 تیر و کمان به دست ندارد سوار عشق
 باران مهر و عاطفه می‌بارد از ضمیر
 دریای اشک دیده نمایم نثار عشق
 در حسرت نگاهی اگر دل زدست رفت
 بر یاد جام دل شده ام میگسار عشق
 اقلیم دیده فرش قدم‌های یار باد
 یاد فقیر اگر بکند شهریار عشق
 رخ بر متاب از دل آتش گرفته‌یی
 خاکستر وجود بود یادگار عشق
 صبرم ربنده از دل تاب و توان ز تن
 لیکن نکرد چاره دل بی قرار عشق
 عشق و امید و وصل نگردد زهم جدا
 هر کس جدا کند بشود دلفگار عشق
 عهد و وفا و صدق و صفای جهان دل
 بر شیفتگان مهر بود اعتبار عشق

نیروی بی نهایت عالم نهفته است
 در زره زره جان و دل پرشرار عشق
 ابحار بیکران دل عاشقان پاک
 می‌پرورد گران گهر آبدار عشق
 از لحظه ازل برود تا دم ابد
 در جاده تکامل انسان قطار عشق
 بانگ صلیب و طور و حرا نغمه صنم
 در نای آتشین بدمد گردگار عشق
 شور و امید و جذبه و شادی دهد به دل
 بی رنگ و بوخزان نکند نوبهار عشق
 شهد و شراب از لب معشوقه می‌چکد
 مستی فزای محفل دل‌ها خمار عشق
 مرز جنون و عقل یکی می‌شود عجب
 مجنون دشت دل بشود هشیار عشق

2017/3/8

جوهر انسانیت

به عصر جنگ اتم و عده و قراری نیست
 به ناز و غمزه خوبان اعتباری نیست
 دلی که گرم نباشد ز باده وحدت
 به غیرسردی جنگ وجدل شراری نیست
 میان عاشق و معشوق در همه دوران
 به جز صداقت و مهر و وفا عیاری نیست
 کسی که دل بدهد با عزیز و محبوبی
 به جز اطاعت و تسلیم اختیاری نیست
 به ملک عشق و محبت همه محبان اند
 پلیس و محتسب و شیخ و شهریاری نیست
 هنوز ناوک غمّاز می زند در دل
 به کف به جزدل بشکسته و فگاری نیست
 مده به عشوه گران زمانه دل جانم
 که بخت بُرددو جانب به هیچ قماری نیست
 به کوه و دره ودشت و دمن چه می گردی
 غزال مست ختن، آهوی تتاری نیست

مبر صفای دل پاک بر سر بازار
که حرف اهل تجارت به جز شعاری نیست
مکن به خنده گل های کاغذی باور
که غیر سوزش پاییز و جور خاری نیست
به کنج خلوت تنهایی ات قناعت کن
که دلشکن همه جابیش و لیک یاری نیست
دل از بخت بد و روزگار شکوه مکن
کزین زمانه ظالم انتظاری نیست
مرا که جوهر انسانیت بود مطلوب
ستیز قوم و قبیل و صف تباری نیست

2017/3/11

گپ دل

دل به سینه همچو مرغ کشته پرپرمی زند
 خون زانفاد و جود و چشم ترسرمی زند
 داغ هجران درد غربت در دل صدپاره ام
 نه فقط سوزن که نوک کند خنجرمی زند
 صبحگاه آروز بسیار کوتاهی کند
 تار شبها تیغ بر چشمان اختر می زند
 در میان نوگلان تازه افتادم؛ ولی
 خار تنهایی خلش در دیده تر می زند
 گه دل نجوا کند با آب دریا ها و گاه
 حرف ها با لاله های دشت احمرمی زند
 تا کمر بستم برای عشق و وصل جاودان
 بی وفایی های دوران پاچه را برمی زند
 هر که دارد مطلبی گرمی کند خود را عزیز
 وقت تنهایی فقط اندوه و غم در می زند
 نازنین دلبر به پاداش محبت، عشق پاک
 تیر در دل می نشاند، سنگ بر سر میزند

جان بر لب آمده در بستر خونین دل
 طعنه بردرد سلول وضعف پیکرمی زند
 من سخن از وعده و پیوند انسان می زنم
 او سخن از جنّت و فردای محشر می زند
 من به جام باده خیام سرخوش می شوم
 او به فردای قیامت آب کوثر می زند
 با کم و بیش خودم قانع شوم در نقد حال
 او سخن از نسیه و امداد داور می زند
 عشق اگر در دل فروزان شد پیوند آورد
 گپ دل را عاشق صادق به همسر میزند

2017/3/12

موج شادی

هوای موج شادی در دل ابحار می رقصد
 هزاران موج برهم می خورد بسیار می رقصد
 نوای آبی خودجوش اقیانوس می خیزد
 در آغوش فضا نجوای دل بی تار می رقصد
 ز جنگ صخرگان پیلتن با خیزش امواج
 چکاچک ها به هم در بسترا عصار می رقصد
 سکوت جنگل در دل نشاند نخل آرامش
 نه تنها آدم سالم تن بیمار می رقصد
 درختان کهن آغوش بگشایند بر انسان
 ز عطر خاک و باران سبزه و اشجار می رقصد
 طلوع صبحدم آرام بر جنگل فشانند نور
 غروب از ترس تاریکی درون نار می رقصد
 در میخانه ها بر روی انسان باز می باشد
 طبیعت مست می گردد دل افکار می رقصد
 سرود دختران رز به جام باده می پیچد
 خُم و خمخانه و ساقی میان بار می رقصد

بنازم مستی و دیوانگی را با می و مطرب
 به بزم باده نوشان عاقل و هشیار می رقص
 خط فقر و غنا گرچه بود بسیار طولانی
 فقیر و خان اینجا دل خوش و سرشار می رقص
 به ظاهر بین ناداران و دارایان نباشد فرق
 غریب از مفلسی سرمایه در بازار می رقص
 درین دنیای فانی هر که دارد همدم و یاری
 دل دیوانه ام بی همدم و بی یار می رقص
 زهی روزی که یابم دلبر گم گشته خود را
 ز شادی تا ابد دل در بر دلداری می رقص

2017/3/19

حسن زیبا

حسن زیبا از نقوش خامه و تحریر نیست
 جلوه گاه دل مقام بازی تصویر نیست
 صورت معشوقه را از چشم عاشق بنگرید
 جذبۀ پنهان دل در قدرت تقریر نیست
 مهر اگر در دل نشیند شب شود روز سپید
 این تشعشع در توان منبع تنویر نیست
 هردلی را جلوه بی مجذوب می سازد بخود
 منطق و معیار خاصی در کف دلگیر نیست
 هر گلی در باغ دل ها رنگ و بو می آورد
 هیچ رنگ و صورتی بی لطف و بیتأثیر نیست
 خنده بی نازی نگاهی می برد دل رابه خود
 اندرین بازی دل مستانه بی تقصیر نیست
 نازنین تا غارت دل میکند بی توپ و تانک
 حاجت سرنیزه و تیغ و کمان و تیر نیست
 جنبش عشق و محبت را نباشد حد و مرز
 جلوه پیوند دل ها در خط تقدیر نیست

عاشقان را منطق دانش نمی آید به کار
شوق دلبازی به ذهن صاحب تدبیر نیست
حالت مجنون بیان جوهر دیوانگی است
عقل را گویم که این جا حاجت زنجیر نیست
از تقدس بگذری گر، عشق را خالص کنی
آیه های سیرت معشوقه پرتفسیر نیست
زخم دل ها را سراطون می کند هجران یار
می کشد؛ افسرده می سازد؛ ولی واگیر نیست
خانه دل می شود ویرانه بی عشق و امید
شیشه بشکسته دل قابل تعمیر نیست

2017/3/30

رقص واژگان

دل مستانه از شادی به پیراهن نمی گنجد
 غزل های دل دیوانه در گفتن نمی گنجد
 شراب چشم شوخی آن قدر مستم کند هر دم
 که رقص واژگان در گوشه تن تن نمی گنجد
 گلم را در گلستان خیال آلوده پروردم
 که جوش رنگ و بویش در دل گلشن نمی گنجد
 چونان از عشق و مستی و طرب مملو بود قلبم
 که دیگر جنبش دل در محیط تن نمی گنجد
 ز چشم عشق می بینم به روی عالم و آدم
 چنین طرز نگه در دیده و دیدن نمی گنجد
 نهاد هستی و انسان را با هم کنم موزون
 به میزانگاه حق جنجال ما و من نمی گنجد
 ز نور عشق انوار یقین را می کنم احساس
 کهن خورشید حق در لحظه و مسکن نمی گنجد
 خلوص عشق پاک دل بود پاکیزه و نایاب
 که این الماس خالص در بر سفتن نمی گنجد

گداز بحر دل را اشک آتش می کنم تعریف
ازین آتشفشان یک پرزه در دامن نمی گنجد
به نور عشق پیوند دودل آن سان شودموزون
که در اوج تکامل حرف مرد و زن نمی گنجد
مکن ای مدعی از قاتل و شیطان دیگر توصیف
به جسم پاک نیکان روح اهریمن نمی گنجد

2017/3/31

سوره مینا

کلک سخن که صورت زیبا کشیده است
 از عمق سیرت و دل معنا کشیده است
 معنا و محتوا شده پرورده خیال
 از جام جم تفکر مانا کشیده است
 عمری شراب درخم دل جوش می زند
 تا آیه یی ز سوره مینا کشیده است
 غم را به پشت سرفگنید رو به روروید
 خرم دلی که دم دم وا وا کشیده است
 صورتگری که نقش زمین و زمان کشد
 با یک نگاه مسلم و ترسا کشیده است
 در بیکران ساحت جغرافیای دل
 طرح غروب شام هریوا کشیده است
 مخفی نمیشود ز کسی شور و حال عشق
 این نقش جاودانه هویدا کشیده است
 بر لوح پرنقوش به هم ریز زندگی
 عشق و امید و خاطره خوانا کشیده است

از قطره فشرده یی در جلوه گاه عشق
امواج پر تلاطم دریا کشیده است
گاهی تموچن آمده و گاه هیتلر
اما زمانی حافظ و سینا کشیده است
تا خشم و کین و جنگ جهان پر بلا کند
صلح و صفا و رحم و مدارا کشیده است
با لطف و مهر و حلم دل عاشقان صلح
موم از نهاد صخره خارا کشیده است

2017/4/1

گلبرگ غزل

دل آزرده یارب صید خونبار کی خواهد شد
 هلاک غمزه چشم دل آزار کی خواهد شد
 ندانم بلبل مستانه طبع سخن سازم
 مقیم لانه پرشور گلزار کی خواهد شد
 لطافت های گلبرگ غزل های دل ریشم
 به زیر پای کی، آزرده خار کی خواهد شد
 خدنگ سینه دوزی می کند سوراخ قلبم را
 دل صد پاره یارب باز افگار کی خواهد شد
 مجو از خوبرویان زمانه وعده و پیمان
 کی می داند دل دیوانه ابزار کی خواهد شد
 اگر عقل سلیم در جان سالم می شود جاری
 جنون پرورده ام صدجان بیمار کی خواهد شد
 طلای خالصم را تابکی دارد محک گردون
 شکوه گوهر عشاق معیار کی خواهد شد
 درین بازار تاکی جنس قلبی بود مشهور
 ز اجناس حقیقی گرم بازار کی خواهد شد

فروغی بر نتابد از چراغ مرده دیروز
 به عصر علم و دانش عقل انوار کی خواهد شد
 تو گویی در طلسم دیوها کشور بود محصور
 کهن اسطوره رستم سزاوار کی خواهد شد
 وطن ماتمسرا گردیده گرچه سال های سال
 روان سوگواران مست و سرشار کی خواهد شد
 نخیزد از دل تار خشونت نغمه الفت
 نیستان تمدن جنبش تار کی خواهد شد
 به جای جنگ قومی گفتمان باید شود آغاز
 گشایش آور بن بست گفتار کی خواهد شد

2017/7/6

شوق نگاه

هنوز شوق نگاهی نرفته از یادم
 بناز گوشه چشمی دوباره کن شادم
 به پیش سرو سخنگوی قد و بالایی
 شکسته شاخه یی از شاخسار شمشادم
 ز بیستون خیالی به گوش می آید
 هوای نغمه شیرین و شور فرهادم
 ز شوق عشق هریوا در دل تاریخ
 کشیده خامه ایام نقش بهزادم
 نقوش مکتب بهزاد و جامی و انصار
 به رنگ نثر مسجّع نموده ارشادم
 رمیده آهوی دل رابه چهره و تصویر
 به خون فکند و فراموش کرد صیادم
 ز گاه و غله خرمن نشد پری حاصل
 مده برای خدا بیش ازین تو بر بادم
 شرربه قلب فگارم زدوچرا بگریخت
 ز نی ستان غزل سوز و ناله سردادم

ز روغنی که ز اعماق جان کشید ایام
 چراغ شعر و شعوری به خانه در دادم
 چو کودکان دبستان مشرب عشاق
 گرفته ام سبق از درسگاه استادم
 به گرد گرمی دیگ پلو نمی گردم
 فدای نان جوینی ز همت رادم
 به زیر تیغ ستمگر اگر شوم مجروح
 ز سفله گان نکنم آرزوی امدادم
 بدست جور و ستم نسل نسل سوزیدیم
 هنوز بسته به زنجیر ظلم و بیدادم
 نگشته حل، معمای زندگی هرگز
 کسی هنوز نداند طریق ایجادم
 حیات در دل هستی نهفته چون گوهر
 به این حساب به هستی و حق همزادم
 اگر به گوشه غربت مرا گُشد هجران
 همیشه عاشق افغانستان آزادم

2017/7/9

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل که بی ریا بینی
 قبله را چارسو روا بینی
 خانهٔ سنگ و گل چه میجویی
 هر طرف رو کنی خدا بینی
 از سیاحت چو بگذری حاجی
 کعبه در کوخ بینوا بینی
 رو به معبود آسمانی کن
 کعبه و کربلا چرا بینی
 از تجارت مجو عبادت را
 جای حق سکهٔ طلا بینی
 گر زمکر و ریا کنی پرهیز
 همه نور دل و صفا بینی
 کبر و آزارت اگر شود دانش
 خویش را خاک زیر پا بینی
 گر طاسم تعصب و تبعیض
 بشکنی، ذهن و دل رها بینی

مذهب تان اگر شود عرفان
 جمله ادیان هم‌نوا بینی
 گرشوی یار و حشت و افراط
 ملل و خلق را جدا بینی
 ورکنی عدل و داد پیشه خود
 پادشاه کم‌تر از گدا بینی
 گر مساوات را دهی بر باد
 همه یک بام و دوهوا بینی
 آب چشم دل ات اگر ریزد
 روی بی شرم و بی حیا بینی
 کور گردد چو دیده تدبیر
 خصم را یار و آشنا بینی
 گرزمین را کشی ز ذکر خدا
 چرس و تریاک و مافیا بینی
 سر نهی گر به خط افراطی
 در وطن ماتم و عزا بینی
 مهر را گر کنند زنده به گور
 دل بی نور هر کجا بینی

وحشت از شهروروستاجوشد
ترس و دلهره و بلا بینی
همه جا فتنه و دروغ و نفاق
از سیاستگر خطا بینی
دنبه می گندد از درون خود
جنگ اقوام در سرا بینی
همه با نقشه می شود اجرا
هر کجا جنگ و ماجرا بینی
حرف وحدت که خار دلها شد
بلبل و گل ز هم جدا بینی
کینه و عقده کرده دلها سنگ
رو و دل سنگ سنگیا بینی

2017/7/24

دست دوستی

زندگی با مهربانی جنت انسان بود
 در خشونت دوزخ تفتیده و سوزان بود
 عشق اگر در دل بمیرد لاشه می گردد بدن
 جذبۀ عشق و طرب نیروی بی پایان بود
 از ادب خالی شود گر دامن انسانیت
 چه تفاوت بین دیو و آدم و حیوان بود
 قدرت و سرمایه در دست ستمکاران بلاست
 حلم و دانش نور جان و صیقل وجدان بود
 از قناعت پینه دوز و پیرمرد باغبان
 بر سریر کلبه ویرانه اش سلطان بود
 وقت جانکندن بود دشوار بر سرمایه دار
 بر سبکباران مسکین راحت و آسان بود
 رودباران در دل دریادلان چون قطره است
 قطره بی در خانه موران چون توفان بود
 گپ مفت هر دهانی نیست ملاک عمل
 آزمون حرف دل ها با گز و میدان بود

حرف نرم ما ندارد بر دل سنگین اثر
پتک آهنگر حریف کله سندان بود
برکت از آردوخمیر و نان میهن رفته است
با قروت دشمن ما موش در انبان بود
خانه دل با دودست دوستی گردد بناء
کشور از جنگ و نفاق و دشمنی ویران بود
کونه پوسیده را از ریشه می باید کشید
چاره درد قدیمی انبور و دندان بود
ماه آزادی به همت از یخن بیرون شود
مهر استقلال میهن زینت دامن بود

2017/7/28

درخت آرزو

درخت آرزو جز نا امیددی بر نمی آرد
 تو گویی زندگانی غیر درد سر نمی آرد
 ندارد ترکتازی دلبر تاجیک من؛ لیکن
 به قلبم تیرمژگان می زند لشکر نمی آرد
 ندارد ابر نیسان برکتی در مزرع انسان
 به سان پایه می غرّد نمی دیگر نمی آرد
 نمی دانم چرا بیگانگان در عرصه قدرت
 بجز لنگ وکل و افراد کور وکر نمی آرد
 تو گویی کله ها را پرکنند از گاه استعمار
 به ملک ما به غیر از کله های خر نمی آرد
 سترون گشته یارب مادر شب در دیار ما
 که طفل صبحدم یا کودک اختر نمی آرد
 نخیزد شعله یی از شمعدان عدل و آزادی
 که دود آتش و خون غیر خاکستر نمی آرد
 چونان پیچیده در تار سیاست سر نوشت ما
 ازین اوضاع بحرانی کسی سردر نمی آرد

مجواز نازنینان ریایی عهد و پیمان را
که مهر عشق و دوستی در دل بستر نمی آرد
بغیر عشق و وصل جاودان در مزرع انسان
درخت زندگانی میوه بهتر نمی آرد
صداقت را ز قلب مهربان عشق پیدا کن
که این امواج را غرقاب زوروزر نمی آرد
ز جام جم شراب سرخوش خیام می نوشم
کسی بهتر از ان از ساغر کوثر نمی آرد

2017/7/29

نای موسیقی

طرب در دل هوای بزم موسیقار می‌سازد
 نوای تَن تَن در دل خیال یار می‌سازد
 حجاز و اسپهان و راهوی و شور و زیرافکند
 نوا و بوسلیک از زخمه‌های تار می‌سازد
 ز عشاق و حسینی و بزرگ و راست می‌نالد
 مقام زنگوله بر عاشق و هشیار می‌سازد
 به چنگ و تنبک و تنبورونی مطرب کند آغاز
 گهی با تار می‌گوید، گهی اشعار می‌سازد
 به جای ارغنون هارمونیه درپیش خنیاگر
 به همراهی رباب و طبله و دوتار می‌سازد
 کجا شد بربط و شهر و دوشوشک در دیار ما
 نقاره رفته از میدان و سورنا زار می‌سازد
 دگر چنگ و چغانه محفل آرای خراسان نیست
 سرنده، بی‌دف و بی‌دیره و بی‌تار می‌سازد
 سه‌تار نغز پیشین را کجا بردند از محفل
 سرود و رودخانی از دل افگار می‌سازد

ز طاس و کاس و سنج و ناله زار جلب گویم
 به تال و زنگ مطرب نغمه پربار می سازد
 ندارد رونقی سنتور و قانون، از عمل خارج
 طرب رود از نوا افتاده و گیتار می سازد
 کمانچه را کمان بشکسته اند در محفل شادی
 ولی غیچک به یاد همدم و همکار می سازد
 صدای دنبوره از درّه و کوه و کمر خیزد
 دوبیتی های نغز و ساده از گفتار می سازد
 ز طرف کشزاران نغمه ساز و دهل ناید
 نی انبان تو را چون مرغ بی منقار می سازد
 ز راگ و تال هندی سُر بود ساز و طنداران
 مغنی طرح تکراری در این بازار می سازد
 ز آهنگ خراسان ساز هندی بهره ها بگرفت
 توازن گر بود خنیاگری آثار می سازد
 فراموشت نگردد ثوت هندی و خراسانی
 که این هر دو به هم الحان پراسرار می سازد
 تَن تَن تَن تَن دارند اوزان خراسانی
 ساری گا ما پده نی سا یکی معیار می سازد

یکی باربد می‌گردد یکی فارابی و قادر
 سر آهنگ وطن را مرغ موسیقار می‌سازد
 اگر چه تک ملودی ساز هندی و خراسانیست
 ظرافت‌های ریزرنگ‌رنگ در کار می‌سازد
 غزل معشوقه و محبوبه ساز خراسان است
 سرود حلق را از ساز دل اظهار می‌سازد
 چه زیبا هست رسم تازه‌پردازی ز استادان
 که کیف ساز و آواز و هنر صد بار می‌سازد
 بود آهنگ هستی و خدا در نای موسیقی
 نشاط و شور و مستی و طرب سرشار می‌سازد
 اگر جنگ و وطن بی‌کوس و بی‌کرنا و شیپورست
 تبیره زن و بوقی، دم دم اشرار می‌سازد
 نوای شوق و شادی را کند خاموش افراطی
 ز حلقوم تعصب نفرت و ادبار می‌سازد
 پیام حامیان طالب و داعش بود افراط
 ولی آهنگ آزادی وطن بسیار می‌سازد

2017/12/9

قصه دل

از عشق و جام باده و شوق طرب بگو
از شعر و قصه دل و شور ادب بگو
تلخی مکن به محفل یاران و دوستان
با شهد و نیشکر، بیا، از رطب بگو
خورشید گر نهان بود تیره دل مباحث
از چلچراغ و مشعل و از ماه شب بگو
در خاک آریا شنو از دختران رز
از لعل قصه کن و سخن از غناب بگو
گنجینه‌های کان بدخشان به باد رفت
این قصه را به نسل نو از لعل لب بگو
آهنگ دل سرا و شکن تیغ جهل را
از چنگ و ارغنون و رباب و جلب بگو
در ماه روزه موقع عیش و نشاط نیست
سال دیگر به یار به ماه رجب بگو
از چنگ کاهلی و سکوت و سکون برآ
از حرکت و ترانه و از تاب و تب بگو

حیران کن جهان بشر را به طرح نو
 زنجیر شکن بیا و دیگر بوالعجب بگو
 از خون و جنگ و فتنه افراط درگذر
 از دانش و تمدن پارس و عرب بگو
 با مطربان ترانه صلح و صفا بخوان
 از مرگ دیو جنگ و زمو غضب بگو
 افراط اگر جنایت و تخریب و جنگ شد
 از صلح و برقراری شام و حلب بگو
 خاک وطن پذیره افراط نیست نیست
 این قصه را به سلسله بولهب بگو

2017/12/11

تجلی‌گاه دل

دل زیبا پسندم رنگ رویا داده معنا را
تجلی‌گاه دل‌ها می‌کند تصویر زیبا را
ندارد حسن معنی جلوه‌ی زیباتر از معشوق
نیابی تحفه‌ی جز وصل جانان قلب شیدارا
ز ساز زهره بشنیدم نوای عشق و مستی را
سرود باربد گویا کند چنگ نکیسا را
نهان کردم اگرچه داغ دل را لاله سان لیکن
بگیرد آه سردم دامن گرم سویدا را
نشد پایان جنگ و کینهٔ اولاد ابراهیم
مگو افسانهٔ هاجر مخوان مزمور سارا را
بسازی دوزخی از جنگ ادیان خانهٔ دل را
بسوزانی یهودی و مسلمان و نصارا را
خدا در عرش می‌گرید ز دست کینهٔ افراط
تعصب تا که آتش می‌زند تمثال بودا را
بهر سو بنگری تصویر حق را جلوه‌گریابی
دل هندو و مسلم کعبه گردد مُغ و ترسا را

اگر خوشخو و انسانی نگردد مذهب و آیین
 بهمزن رونق بتخانه و شیخ و کلیسا را
 شده تاعقدۀ جنگ وطن چل ساله چیستانی
 مگر نسل جوان ما گشاید این معما را
 ندانم قتل و کین و غارت و جنگ و جفاتاکی
 زهی گر بشکند طبّال کوس و بوق و کرنا را
 ز موج دهله و هیرمند خیزد نغمۀ جیحون
 بنوشد غرقه و نیلاب اموج هریوا را
 خدا را جامۀ کرباس خود رامحترم گردان
 که تا دیگر نباشی برده و مزدور دیبا را

2017/12/13

چشمان خسته

چشمان خسته پیروی دل می‌کنند
 خود را از عقل و فلسفه غافل می‌کنند
 مسجد و دیرو مدرسه از حق جدا شدند
 یاران به کوی عشق تو منزل می‌کنند
 از گپ حور و قصه غلمان دلم گرفت
 دیوانگان به میکرده محفل می‌کنند
 با جرعه‌یی ز ساغر دل در کنار یار
 دیوانه را به عاطفه عاقل می‌کنند
 با چنگ و بانوای نی و نغمه و سرود
 آهو و کبک و شیربچه مایل می‌کنند
 بارنگ مهربانی و از بوی عشق دل
 رفتار و حسن و ذایقه خوشگل می‌کنند
 خوبان چرا به غمزه بسیار و قهر و ناز
 کار را برای عاشقی مشکل می‌کنند
 اول دهند و عده و لیکن به گاه وصل
 قول و قرار را همه باطل می‌کنند

گاهی به میخ و گاه به نعل می زندر قیب
دیوار را دو رویگی کاهگل می کنند
گل می دهند به آب و از بهر قیل و قال
ریگ کدو ز آهن و سنگچل می کنند
میزان عدل از صف زندانیان شنو
یک را اضافه بر عدد چل می کنند
کفگیر می زنند تهی دیگ بی مواد
حلوا به کفچه بخش و یا بیل می کنند
افراط و جهل و قاتل و تریاک باهم اند
انسان را به مرگ مقابل می کنند

2017/12/15

محبت عشق

دلی که از نفس عشق کس کباب شود
 به یک دوجرعه می کاملاً خراب شود
 بیاد گرمی آغوش پر ز احساسی
 یخ خیال هوس قطره قطره آب شود
 سکوت عیش بگوش خرد غزل خواند
 سرود و زمزمه و نغمه رباب شود
 بیزم عشق سخن از حضورپیری نیست
 به کام تشنه دل باده شباب شود
 نگاه جلوه گل گرچه جاودانی نیست
 ولی چو رنگ ببازد یم گلاب شود
 امید عشق ندارد عدم همه هستی است
 خروش بحر برون از دل سراب شود
 ازل که در ابد عشق جاودان گردد
 برای نسل بشر آخرین کتاب شود
 دل از محبت عشق و وصال لبریزاست
 عجب مدار که نیروی آب و تاب شود

به باغ عشق زبس تاک لعل می روید
بهر طرف که نگه می کنی شراب شود
به بوی یار رسد گر به ساحل آرام
چو موج دردل دریا به پیچ و تاب شود
شب از ستاره و برق شهاب می گوید
به صبحدم که رسد یار آفتاب شود
به وصل گر نرسد عشق می شود خنثی
و یا مجرد و سستی و اضطراب شود
زبس که دخت رزان هری کند مستی
به ملک مرده توگویی که انقلاب شود

2018/2/24

عشق و تنهایی

هر که از عشق باوری دارد
 قدر فهم خودش بری دارد
 کس نپرسد خذف فروشان را
 که چه سان درّوگوهری دارد
 خام طبع ستیزه جو از عشق
 درک تار و محقری دارد
 عشق وابسته سیاست نیست
 بیکران عمق و بستری دارد
 در به روی همه گشاده بود
 نه پولیس و نه افسری دارد
 عشق سلطان هر دو عالم باد
 که نه تیغ و نه لشکری دارد
 حق در عشق جاودان گردید
 نه جهنم نه محشری دارد
 سرّ آب بقاء لب یار است
 نه بهشت و نه کوثری دارد

مه و خورشید اگر بمیرد باز
 کهکشان‌های دیگری دارد
 در زبان جلوه‌های هستی بین
 عشق طبع سخنوری دارد
 در تمدن شود فروزان عشق
 تا که آزاد گوهری دارد
 همدل مسجد و کلیسا نیست
 خودبه عرش خدا سری دارد
 ذهن عشاق در تکامل عشق
 درک عالی و بهتری دارد
 جذبۀ عشق بسکه رنگینست
 زان سبب هر که دلبری دارد
 در دل کاخ آرزوهایش
 خوشنما طرح منظری دارد
 از سیاهچال عشق و تنهایی
 وصل ما عاقبت دری دارد
 من و تو بیگ بنگ تاریخیم
 عشق ما نور برتری دارد

هر که گیرد به قدر جذبۀ دل
عشق عدل برابری دارد
هر دو عالم فدای لحظۀ عشق
چه جهان معطری دارد

2018/2/28

دیار نوروز

برای ما که کهن یادگار نوروز است
 چه ارث پاک و کلان افتخار نوروز است
 ز جشن خرّم جمشید تا به عهد کنون
 شراب جام جم روزگار نوروز است
 ز آب سیحون و جیحون تا به رود فرات
 چه مستِ مست و گوهر نثار نوروز است
 گذشت سردی لرزنده زمستانی
 پیام آور فصل بهار نوروز است
 به ناز و عشوه گل چهچه می زند بلبل
 سرود و زمزمه شاخسار نوروز است
 ز کوه و دره دل آب می شود جاری
 غزل سرای لب جو بیار نوروز است
 چهار شنبه آخر که جشن سوری گشت
 شکوه سرخی آتش بیار نوروز است
 لباس نو شده بر جان هستی و انسان
 زمان تحفه و بازدید یار نوروز است

ز بس که ستره و پاکیزه می شود هر چیز
 طلای بی غش کامل عیار نوروز است
 بروی سفره هفت سین سبزه می خندد
 نمادهفت گیاه سبزه زار نوروز است
 ز سیب و سکه و سنجد و سمنو گویم
 سماق و سیر و سرکه بکار نوروز است
 به تخم و ماهی و تنگ بلور و آتشدان
 به روی سفره ما انتظار نوروز است
 سپند و عود فراوان بر آتش اندازند
 که عطر خنده مهر و شرار نوروز است
 ز گفت و ایده و کردار نیک می گویند
 چرا که جام دل آیینه دار نوروز است
 نبات و نقل و عسل کام دل کند شیرین
 کتاب پاک شما در کنار نوروز است
 به باغ، گل شده امروز میر نوروزی
 سپه ز سبزه تر، شهریار نوروز است
 ز گور خفته شود باز زنده حاج فیروز
 برای جامعه شادی بیار نوروز است

نشاط باده و شعر و رباب ورقص کجاست
 به بزم جشن طرب بی قرار نوروز است
 ز جشن سیزده بدر تا ابد کنیم تجلیل
 نشاط و رونق هر کار و بار نوروز است
 گره زنند به سبزه که بخت بگشایند
 برای دخترکان بختبار نوروز است
 جهانی مرده کند ذهن شوم اهریمن
 نماد زنده‌یی از کردگار نوروز است
 به قلب تیره شب های ظلم افراطی
 طلوع صبحدم آشکار نوروز است
 گریز طالب و داعش که نوبهار آمد
 همیشه در دل میهن دیار نوروز است
 ز نوبهار گل سرخ قصه ها دارد
 به بلخ بامی ما جنده دار نوروز است
 خجسته باد کهن روز جشن دهقانان
 که شور و هلهله کشتزار نوروز است
 مگو ز صبر دل دردمند ازین بیشتر
 که روز وحدت دل‌های زار نوروز است

کتاب فلسفه عشق هستی و انسان

ورق ورق که شود بی شمار نوروز است

خورشیدی 1396/12/28

مطابق 2018/3/19 میلادی

امواج عشق

کوره آتشفشان عشق گر فوران کند
 سلطه زور و سیاست را ز بن ویران کند
 می کند بیخ سراب و هم را امواج عشق
 تا که نور گوهر دریای دل جریان کند
 صبر افزون زخم را بدخیم کند لیکن عشق
 زخم خونین دل هجران کشان درمان کند
 شورش اندازد به شهر عشق تا از روی ناز
 کاکل و زلف پریشان را مشک افشان کند
 نیش خارستان رنگارنگ گیرد گر جهان
 عشق با نیم نگاهی جمله باغستان کند
 عشق انس و الفت و پیوند می آرد پدید
 دشمنی ها را به بزم دوستی مهمان کند
 گریه درسوگ عزیزان چشمهارا کور کرد
 عشق در رویا لبان گریه را خندان کند
 گرچه بشکستند جام باده را شور و خیال
 شوق مستی را بیاد یار صد چندان کند

خشک سالی ها دریده سینۀ صحرای دل
عشق را نازم که خشکستان پرباران کند
با نوای صلح و آزادی به میدان عمل
عشق، وحشی راز جنگل آورد انسان کند
عشق هستی و عدم را شور دیگری داده است
چرخۀ ذاتی شدن را تا سر و سامان کند
عشق با موج گرانش می کند پرواز گاه
نه فقط انسان، بلکه هستی را حیران کند
عشق ز ابعاد مکانی و زمانی خارج است
صدسیاهچال فضایی رابه خود پیچان کند
عشق در زندان قانون دو عالم نیست نیست
چون که تنها با خدای خویشتن پیمان کند
از زمین و آسمان ما مگو، چون زره اند
عشق در دنیای بی پایان خود توفان کند
حلقۀ زور و زر سرمایه را بشکسته است
در جهان دل برابر برده و سلطان کند
هرچه اهریمن کند تخریب در جسم و روان
عشق با لطف و محبت آید و عمران کند

عشق و وصل دل سراسر در تکامل بوده است
زان سبب پیوند اوج هستی را عنوان کند

2018/5/21

بادۀ ناب تمدن

الهی بشکند دستی که ویران می کند ما را
 حمایت می کند آشوبگری و چورو یغما را
 بهر جا می رسد بحران و ناامنی شود افزون
 به آتش می کشد باغ و سراو کوه و صحرا را
 هیولا گر بگویی کی توانی وصف او کردن
 ندار ددیو و بارزنگی چونین اوصاف بیجا را
 کند دارا کولا تمثیل خونخواری درین عالم
 و یا افراطیت پاینده دارد جنگ و دعوا را
 دهد افراطیون را دالر و پوند و ریال قدرت
 سعودی می دهد فرمان قتل پیر و برنا را
 به پاکستان مدارس مرکز تعلیم افراط است
 برای انتحاری داده اند هرگونه فتوا را
 بگیرد شادمانی را خدا از دشمن انسان
 به ماتم کرده تبدیل بهر ماهر جشن و مأوارا
 به کام مردم ما زهر تلخ مرگ می ریزد
 قبرکن مرده شوملا خورد هر روز حلوا را

چو نام قوم «افغان» را کند تحمیل بر اقوام
 ز مردم می رباید حق قوم و نسل و آبا را
 پتان و پشتون و افغان نام قوم افغان است
 ز کس پوشیده نتوانی چونین اسم هویدا را
 به لغت واژه افغان فقط فریاد و افغان است
 چه داریم در فغانستان بجز این درد معنار
 برابر از بک و تاجیک و افغان و هزاره بین
 گلان رنگ رنگی پر کند گلزار زیبا را
 گهی بر میخ زندگانی به نعل خرولی آخر
 شتابان میکند گرگ نفاق و جنگ و دعوار
 بدست خشم و وحشت قدرت شمشیر افتادست
 کی بگشاید به میدان رقابت این معمار
 چه داند بینوا تاریخ و فرهنگ خراسان را
 به دیوان بسپرد تاج سر جمشید و یاما را
 نمی داند چوپان زاده آداب بزرگان را
 کند پیتاوه و جل شتر الوان دیبا را
 نه تنها گنج تاریخ و تمدن را کند ویران
 به یغما می برد سرمایه امروز و فردا را

اگر محمود ارج کار فردوسی نداد امروز
کند ویرانه جاهل غزنی و بلخ و هریوا را
فرات و سند و جیحون و خزر از هم جدا نبود
ز چشم کابل و دهلی نگر سغد و بخارا را
ز جام جم بگیرم باده ناب تمدن را
کنم شیرین کام مسلم و هندو و ترسا را

2018/5/8

غارت باغ انسانی

درین زمانه دل از جور خار می لرزد
 ز چیغ و ولولۀ لاله زار می لرزد
 ز قتل و غارت گل های باغ انسانی
 ز درد و زخم سکوت هزار می لرزد
 ز انهدام طبیعت ز غارت هستی
 به دست قدرت سرمایه دار می لرزد
 بجای سبزه و گل رابش پلاستیکست
 بیاد باغ و گل و سبزه زار می لرزد
 فغان جنگل و مرغ و گیاه می آید
 ز تشنگی دل کشت و شیار می لرزد
 نهنگ و ماهی ابحار زنده می میرند
 ز زهر عقرب و دندان مار می لرزد
 زمان خود کشی نسل آدم دوپاست
 ز انتحاری مذهب شعار می لرزد
 ز مافیا و ز افراطی و ز آدمخوار
 ز کینه توزی سگ های هار می لرزد

بلای جنگ و شرارت گرفته عالم را
 ز آه و نالهٔ مظلوم زار می لرزد
 گمان کنم که مزارع شوندگورستان
 ز بی شماری سنگ مزار می لرزد
 فروش اسلحه باجنگ می شود افزون
 ازین مسابقه در کشتار می لرزد
 ز نقشه بیکه جهان رابه دردوغم آلود
 ز استعمار نوی پر شرار می لرزد
 جهان به پنجهٔ غولان فتاده خون آلود
 چو آهوگان ز تیر و شکار می لرزد
 ز جنگ سوم و محو تمدن انسان
 ز تیره بختی و برگشت غار می لرزد
 به قعر دوزخ جاسوس و اطلاعاتی
 فتاده مردم و دل بی قرار می لرزد
 دروغ و فتنه گری پالسی شود منظور
 ز طرح توطئه بی شمار می لرزد
 ز بس فریب و تقلب تنیده در قانون
 قضا و عدل و حقوق و عیار می لرزد

ز خشم و نفرت و نفرین و انتقام و خون
 صلیب و درّه و شمشیر و دار می لرزد
 ز عشق و عاطفه دل ها چرا بود خالی
 ز محو همدلی و ترک یار می لرزد
 بچنگ زوروزر سنگ دل فتاده عشق
 ز خشم سیستم و تولید و کار می لرزد
 شروع زوررباطست و ضعف انسانی
 ز هوش مصنوعی درکارزار می لرزد
 بهرطرف که نگه میکنی دل آزار است
 به مرگ مهر و ز قلب فگار می لرزد
 درین زمانه که دانش چراغ انسانست
 چرا ز وحشت شب های تار می لرزد؟

2018/6/6

حرکت پویا

خشم مسلم و خنده ترسا
 جنگ خونین می کند برپا
 یاد آرد حکایت دیرین
 عقده قلب هاجر و سارا
 خون و خشم یهودمی جوشد
 در مزامیر کهنه تورا
 آتش و دود جنگ بی پایان
 سوخت بنیان وریشه ما را
 نسل فردا دگر چه می داند
 قصه هایی ز آدم و هوا
 جنگ قوم و نژاد و ملت و دین
 جا ندارد در ضمیر خدا
 آنچه از جنگ و خون بنوشتند
 نیست گفتار ایزد دانا
 اول و آخر بقاء با هم
 موج در موج بحر ناپیدا

حرکت و عشق چشم دل هارا
 کرده در بحر زندگی بینا
 از محبت نوای دل بشنو
 که کند روح آدمی شیدا
 با گذشتن ز عصر تاریکی
 عقل و علم و عمل شود والا
 جایگاه عقیده در دل هاست
 نه به جنگ و سیاست و سودا
 غرب را علم و قدرت تخنیک
 برده در عصر روشنی بالا
 عمل نیک و فکر نیکویت
 می کند جان و گفته را زیبا
 لغو قربانی و جهاد خون
 صلح زرتشت را کند معنا
 خشم و بیداد تیغ خون آلود
 جا ندارد در دل بودا
 راز هستی شگفته می گردد
 غنچه مغز دل شود، گر وا

رقص و آواز مذهب هندو
 ذهن مرتاض و ورزش یوگا
 انجماد عقیده و فرهنگ
 ضعف مسکین و قدرت دارا
 پیچش ذهن و عین سحر آمیز
 جلوه هایی ز طبله شیوا
 نظم و قانون می دهد دستور
 قصد کنفیسیوس بود دنیا
 انقلابی که قدرت آورد دست
 در رگ و پود مردم کارا
 چین دنیای دیگری دارد
 با خود و اقتصاد غول آسا
 مارکس و انگلس پرورانیدند
 از کمون سیستم جدیدی را
 دانش نو حیات انسان را
 از تکامل می کند پیدا
 آتش انقلاب اکتوبر
 یخ خرس شمال را کرد وا

آنچه در متنهای پیشین است
 نیست کافی به امروز و فردا
 آنچه گفتند آنچه را کردند
 هست تاریخ زندگی ما
 ذهن ما بحر بی کران باشد
 حرکت باده در دل مینا
 دم به دم موج تازه میجوشد
 نیست پیدا درازی و پهنا
 ما تجلی گوهر بودیم
 نه به تسلیم و سجده بی جا
 بین ما و خدا مرزی نیست
 بشنو از نای دل این فتوا
 پرپری می زند جان و تن
 می پرد تا به ناکجا عنقا
 نغمه دل مکان نشناسد
 بیزمانست صوت این سُرنا
 در سیه چاله می فتد هستی
 موج در موج حرکت دریا

از عدم قصه‌یی ندارد کس
داستان هاست حرکت پویا
جلوه هست و نیست در هستی
هست در هست میشود خوانا
هرکه از آن بهره‌یی دارد
گر بود پیر یا بود بُرنا

2018/6/30

ساز دل

زندگی با رنج و غم مرگ دمامد می شود
 شیرۀ گل ها به کندوی عسل سم می شود
 در غروب زندگی آینه می گیرد غبار
 قامت تصویر در چشم زمان خم می شود
 گر بخسبد بخت شاد دل به دامن فراق
 خاک خشک آرزو از اشک پر نم می شود
 هان اگر یک لحظه داری باخوشیهاکن قرین
 صدهزاران همچو تودر خاک مدغم می شود
 عیش فردا را نمی خواهم با رنج کنون
 نسیه کی نقدینه دینار و درهم می شود
 مستی و عشق و طرب با ساز دل گردد سر
 در حضور باده گاهی زیر و گه بم می شود
 زندگی بی نغمه و رقص و سماع زندان بود
 بارباب و چنگ و بریط درد و غم کم می شود
 شیشه احساس را گر بشکند اندوه شک
 عشق در چشم دل معشوق مبهم می شود

در تموز داغ از لطف و سخای عشق دل
 آه مجنون بر رخ لیلی شب‌نم می‌شود
 عشق پیوند دل و جان و خرد می‌آورد
 ارتباط عاشق و معشوق محکم می‌شود
 طفل دل تجربه آموزد از پیر خرد
 قصه‌های زندگی امثال و حکم می‌شود
 بار بار افسانه‌ی ملک سلیمان را مگو
 علم بر کلک تعقل رشک خاتم می‌شود
 قصه‌ی جمشید را از نوچه‌ی می‌گویی به من
 گر تمدن را بخواهی جام ما جم می‌شود
 زال زر در لانه‌ی سیمرغ می‌گردد بزرگ
 طفل او در دفتر حماسه‌ی رستم می‌شود
 گر طمع و حرص را از دل زدایی در عمل
 دست همت پیش‌تر از دست حاتم می‌شود
 از دل آزاری چه می‌آید جز زخم درون
 ناز و لطف و مهربانی کن که مرهم می‌شود

2018/7/1

شعله مست غزل

با نگاه گوشه چشمی اگر یادم کند
 آنقدر نوشم که مست مست دلشادم کند
 درخم زلفی اسیرم گر کنند عمری خوشم
 من نمی گویم به صیادم که آزادم کند
 با می و مطرب گرفتم خو از روز ازل
 بی سبب شیخ دغل هر روز ارشادم کند
 انتحاری را بگو مرگ هنر آسان نیست
 شعله مست غزل هر لحظه ایجادم کند
 در تمدن ریشه های ما بود انسان قوی
 نیست امکائی که بی تاریخ و بنیادم کند
 خصم فرهنگ و تمدن جنگ قومی آورد
 با تفنگ و جنگ نتواند که بریادم کند
 بردباری و شرافت، پایداری و خرد
 رسم عیاری و سالاری یل رادم کند
 از سکوتستان تاریخم حکایت می کنم
 مژگن بیداد زمان در چرخ و فریادم کند

تا عدالت زیر دست و پای استبدادگشت
 خود به خود جبر زمان برضد بیدادم کند
 میهنم در زیر عنوان جهاد از ریشه سوخت
 شیخ داعش تا بکی سرگرم اورادم کند
 در میان جنگ و خون علم و هنر آموختیم
 گنج شایان تجارب پخته استادم کند
 راه حل اختلاف از گفتگو آید به دست
 حرکت و سیر تکامل جمع اضدادم کند
 طرح فاشیزم سیا دفن وطنداران بود
 وحدت مردم رها از دام شیادم کند
 یادگار عصر جامی و نوایی زنده باد
 کلک طبع تازه جویی یاد بهزادم کند

2018/7/3

قصر رویا

عاشق و معشوق گر طرح رفاقت می کنند
 غنچه سان در گلبن احساس عادت می کنند
 عشق در وحدت به معراج تکامل می رسد
 با طریق نو دو دل باهم شراکت می کنند
 از محبت قصه های نغز و رنگین ساختند
 با کمال همدلی ناز و نزاکت می کنند
 در حریم آشنایی ره ندارد کینه توز
 رهروان عشق و دوستی راهدایت می کنند
 در خراب آباد هستی تا خرابم کرده اند
 قصر رویا را به طرز نو عمارت می کنند
 عشق دل ها را به آیین وفا می پرورد
 عاشقان دل را گره گاه صداقت می کنند
 زور و زر جایی نیابد در دل عشاق پاک
 عاشقان مهر و عواطف را صیانت می کنند
 همدلی در چرخه پول و تجارت قاصر است
 عشق ورزان همدلی را بی نهایت می کنند

لذت و خوشی فقط با زر نمی آید به کف
 این سخن و ارستگان از دل روایت می کنند
 شیفتگان قدرت و پول و امارت در عمل
 نه فقط مکر و ریا؛ بلکه جنایت می کنند
 هرچه از تاریخ جنگ و خون می آرند بکف
 کشتن و ویرانگری ها را حکایت می کنند
 نخبگان را می کشند تبعید و زندان می برند
 حاکمان را گوش بفرمان بی کفایت می کنند
 دزد و رشوه خوار و فاسد را ریاست میدهند
 یا وزیر و یا سفیری در سفارت می کنند
 با سلاح و با زبان و با همه چال و فریب
 هست و بود میهن ما را چه غارت می کنند

2018/7/5

محبت دل

هنوز یاد تو در دل های و هو دارد
 میان خاطره ها سخت جستجو دارد
 نهال عشق اگر ریشه می کند در دل
 به یمن راز بقاء حرکت و نمو دارد
 درخت عشق بود پر شکوفه تا آخر
 همیشه میوه شیرین و رنگ و بو دارد
 دلی که بحرپراز موج عشق می گردد
 هزار برکه پر آب و رود و جو دارد
 نماز عشق به ابروی یار می خواند
 اگر به چشمه خورشید دل وضو دارد
 مگوززمزم و غسل طهارت ای زاهد
 به عاشقی که دل از رنگ شسشودارد
 غروب رود خیالی نشسته بر قایق
 نگاه عاطفه بر موج بال قو دارد
 کسی که دل به پیمان عشق می بندد
 فقط صداقت دلداری آرزو دارد

پذیره گرچه نشد تا کنون پیام دل
 نگاه گرم مجازی ز چار سو دارد
 به قهر و ناز بود آشنای دل لیکن
 هنوز دغدغه و طبع تند خو دارد
 نمی کند چرا آشکار سرّ درون
 نهان با دل صد پاره گفتگو دارد
 دلم به خنجر هجران پاره شد یارب
 دمی به ناوک مژگان خودرفو دارد
 ز شاخ دل بکنند نو گل محبت را
 عجب مدار اگر یار گل به مو دارد
 به زندگی نشود هیچ پیر و پا افتاد
 کسی که دلبر خوشرو مثل او دارد
 فقیر عشق نباشد به شهر دل مسکین
 به نزد خلق و خدا قدر و آبرو دارد

2018/6/7

تجربه تاریخ

چل سال این جنگ خونین را روپنداشتند
 قتل مردم را به فرمان خدا پنداشتند
 زیر عنوان جهاد فی سبیل الله؛ عجب؟!
 جور و بیداد و تعدی را سخا پنداشتند
 جنگ ناتو را به خون مردم مظلوم ما
 بر خلاف پکت ورشو رهگشا پنداشتند
 چور و ویرانی و بحران هلاکت بار را
 نه به اسم فاجعه؛ بلکه غزا پنداشتند
 پوند و کلدار و ریال را یار دالر ساختند
 زور و زر را کعبه و قدس و منا پنداشتند
 خون دلهای لطیف و مهربان رابی حساب
 برسر و بردست و ریش خودحنا پنداشتند
 طورسینین را به فرعون زمان بفروختند
 مار زهرآگین آستین را عصا پنداشتند
 مسجد و مدرسه را کانون وحشت کرده اند
 انفجار و انتحاری را به جا پنداشتند

تیغ خون آلوده را در دست داعش داده اند
طالبان را لایق مدح و ثنا پنداشتند
رهبر حق زنان را تیغ طالب کرده اند
ذات آزادی زن را بی بها پنداشتند
حق شهروندی اقوام را به دار آویختند
کین و تبعیض و ستم فرمانروا پنداشتند
جمله اقوام را اگر محروم از حق کرده اند
تیم زورگو را امیر و کد خدا پنداشتند
آدم سنگین دل و موجود پراز کینه را
رهبر دولت به صد مکر و دغا پنداشتند
هان از تاریخ درس و تجربه باید گرفت
صاحب گنج و تمدن را گدا پنداشتند
فوج پاکستان را جنگ و ترور آموختند
شیخ و طالب را به مردم رهنما پنداشتند
نقش پاکستان و ایران و سعودی را نخست
آتش و باروت جنگ و ماجرا پنداشتند
جنگ ایران و سعودی را برای غصب نفت
جنگ بوسفیان با آل عبا پنداشتند

لادن و حقانی و بوبکر بغدادی به جنگ
 قابل میل و حمایت در خفا پنداشتند
 آفت افراطیت را بهر مرگ آسیا
 نه به عنوان سراطون، بل شفا پنداشتند
 پکت ورشورفت و از ناتو فقط نامی بود
 اژدها و خرس قطبی را بلا پنداشتند
 منبع نفت و انرژی کشمکش می آورد
 شه کلید سود و قدرت را و غا پنداشتند
 حمله هاگرگان و ماران و گرازان میکنند
 خون انسان را برای خود غذا پنداشتند
 کشتن و آتش زدن هرگز ندارد عاقبت
 وه که زورگویان گیتی بس خطا پنداشتند
 عالمی چون ذره می گردد در چه هشدار
 این حقیقت را مگر باد هوا پنداشتند

2018/7/14

دید عشق

جهان عشق و محبت همیشه جاوید است
 پراز ستاره و سیار و ماه و خورشید است
 مواد روشن و تاریک با همه ابعاد
 به گرد جذبۀ عشق و امید چرخید است
 جهان به نور دل عشق می شود روشن
 اگر چه اکثر ذرات هست نادید است
 گرانشی که انرژی عشق می آرد
 به یمن بینش احساس دل تابید است
 نوای جذبۀ ذرات را شنو از نی
 رها به بزم طربناک عشق رقصید است
 برای جلوۀ هستی در دل هستی
 ز بتن ذره جهان بزرگ ترکید است
 حیات گوهر جاوید در دل هستی است
 تکاملی که توالی به خود پسندید است
 صدای نغز قناری و چهچه بلبل
 به ریتم ساز طبیعت ترانه بارید است

اگر به روی زمین زندگی شود مختوم
 به بی شمار جهان دیگر تمدید است
 انرژی بی که محبت و عشق می بخشد
 نه جای شک و شبهه نه جای تردید است
 بشر فقط نه ز آزار و کین می ترسد
 خدا ز وحشت آزار و کین ترسید است
 به قدرتی که گرانش چگال می آرد
 ز دید تجربه و عشق و عقل تأیید است
 خدا و آدم و ذرات در دل هستی
 چو بحر جنبش کل در جدال و تجدید است
 ز ابتدای تکامل تا دم موجود
 وجود زنده ما رنگ رنگ پرستید است
 ز ژرف عشق درون اهل راز می داند
 کسی ز بی خبران سرّ دل نپرسید است

2018/7/22

بزم آسمان

زمین مهمان بزم آسمان بود
 اگر مه لحظه بی از دل نهان بود
 شراب سرخ افشانید بر ماه
 خراب و مست خورشید جهان بود
 چو آبی و بنفش نور بلعید
 ازین رو ماه کامل لاله سان بود
 نه دیو آمد نه ببر و اژدها بی
 اگر چه صورت مه خونفشان بود
 ز جور خونچکان تیغ انسان
 ز چشم ماه بحر خون روان بود
 بیا در مکتب دل دانش آموز
 نماز ات آیتی بی ارمغان بود
 چه میکوبی بیشت ظرف میسی
 خرد بام فلک را نردبان بود
 مزن آتش درون خانه دل
 اگر خاکستری مهتاب مان بود

ز آن سوی زمین انوار خورشید
 پرستوگونه سوخته آشیان بود
 مگر داغ دل هجران کش ما
 ز فریاد کبودی ها عیان بود
 مریخ از دیدگان گر خون فشانید
 ز آدم قصه خون در میان بود
 بمستی زهره ساز چنگ برداشت
 ز پروین خوشه باران آستان بود
 ز حل قرص طلایی کرد تقدیم
 به گوش آسمان شعر زمان بود
 طلایین حلقه وصل دل من
 به کلک نوعروس دلبران بود
 بجو اسرار قلب آسمان ها
 ز امواج که دور و بیکران بود

2018/7/28

انرژی دانش

همه جز ذره شهابی نیست
 حرکتی رشته پیچ و تاب نیست
 در کف بیکران اقیانوس
 گیتی ما به جز حبابی نیست
 ذره در ذره جسم در جسم است
 موج در موج آن سرابی نیست
 جمع اضداد و وحدت ذرات
 در فضا و زمانه خوابی نیست
 گر بپرسی ز غایت هستی
 عقل و دانش را جوابی نیست
 کار دانش پرده بگشاییست
 از مشاهده اجتنابی نیست
 نیست ابزاری بهتر از دانش
 غیر این چرخ آسیابی نیست
 هرچه داریم از جهان ماست
 در ورایش نان و آبی نیست

بادۀ در کام زندگانی کن
 به از آن کوزه و شرابی نیست
 طرب و شور در دل انسان
 جذبۀ و عشق بی حسابی نیست
 مغز را پادشاه تن گویند
 برتر از آن دیگرجنابی نیست
 ذهن محصول مغز انسان است
 جسم بی مغز را شتابی نیست
 واژگان و نگاره و گفتار
 جلوه ذهن و جز کتابی نیست
 بس که روشنگری کند دانش
 بر رخ جان دیگر نقابی نیست
 در عدم نغمه های او هام است
 سوز نای و بم ربابی نیست
 اصل میتافیزیک بر هیچ است
 هیچ را غنچه و گلایی نیست
 پیر تاریخ زندگانی را
 غیر علم و خرد خطابی نیست

آن چه گفتند آن چه بنوشتند
 متن بی علم را ثوابی نیست
 کهنه قاموس عصرتاریک را
 دگر امروز فصل و بابی نیست
 با انرژی سفر کند دانش
 نور را پیری و شبابی نیست
 از زمان و مکان شود بیرون
 در سیاهچاله میل تابی نیست
 فکر ابعاد و قصه اوقات
 در تعیین جز سحابی نیست
 در دبستان عصر روشندل
 غیر بیگ بنگ انقلابی نیست
 تا انرژی عشق جاوید است
 ذات هستی را عتابی نیست

2018/8/29